

هوشنگ مرادی کرمانی

پلو فروش



بلو خورش





روبه روی دانشگاه تهران، فخر رازی، لاتیجی داربان، پلاک ۲۹

صندوق پستی ۱۳۱۴۵-۷۷۵ تلفن ۶۶۲۰۵۹۹۲

WWW.moia_Publisher.Com

[E-mail:info@moia_Publisher.Com](mailto:info@moia_Publisher.Com)

مرادی کرمانی، هوشنگ

پلو خورش

چاپ اول: ۱۳۸۶

شمارگان: ۴۴۰۰ نسخه

اجرا طرح جلد: مینو ارجمندی

حروفنگار و صفحه آرا: صدیقه رضی کاظمی

نمونه خوان: محمد صالحی

چاپ: مهارت / لیتوگرافی: صدف

حق چاپ محفوظ است.

تلفن پخش: ۶۶۲۱۲۲۳۰-۶۶۹۶۱۴۹۵ (پویای معین)

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

آثار دیگر نویسنده:

۱. قصه‌های مجید
۲. بچه‌های قالب‌فخانه (در قصه)
۳. نخل
۴. مشت بر پوست
۵. خمره
۶. تنور و داستان‌های دیگر
۷. کبوتر توی کوزه (نمایشنامه - مصاحبه)
۸. مهمان مامان
۹. مربای شیرین
۱۰. لبخند انار
۱۱. مثل ماه شب چهارده
۱۲. نه تر و نه خشک
۱۳. شما که غریبه نیستید

ترجمه شده ها :

ناشر

۱. خمره (روزی که خمره آب نداشت) یانگ برونن (اتریش)
۲. چکمه یانگ برونن (اتریش)
۳. خمره کاتاماریان (اسپانیا)
۴. خمره (روزی که خمره آب نداشت) بیلتز (آلمان)
۵. خمره (روزی که خمره آب نداشت) لئوپولد (هلند)
۶. خمره لوهارماتان (فرانسه)
۷. قصه های مجید (برگزیده ی داستان ها) آموزش و پرورش (هلند)
۸. خمره (انگلیسی) انتشارات معین (ایران)
۹. بچه های قالی باف خانه (انگلیسی) انتشارات معین (ایران)
۱۰. نخل (انگلیسی) انتشارات معین (ایران)
۱۱. مهمان مامان (انگلیسی) نشر نی
۱۲. بچه های قالی باف خانه (کره ای) چانگیون سا (کره جنوبی)
۱۳. قصه های مجید کریکت (آمریکا)
۱۴. قصه های مجید آموزش و پرورش (استرالیا)

استفاده از تمام یا قسمتی از این کتاب (به صورت نوار، نمایشنامه، فیلم نامه، نقل و ترجمه) مشروط به اجازه ی کتبی نویسنده است.

داستان‌ها

عنوان	صفحه
دوربین عکاسی.....:	۹
دوربین فیلم برداری	۱۱
دوربین شکاری.....	۱۸
زیر نور شمع	۲۹
بهار.....	۳۷
لالایی	۴۹
گل	۵۵
باتوم	۶۱
چهار راه	۷۰
خنرمند.....	۷۵
آواز همسایه.....	۷۹
قوت	۸۲
نی لبک	۸۵
کلاه ۱.....	۸۸
کلاه ۲.....	۹۴
کلاه‌ها.....	۹۷
پیشکش.....	۱۰۹
ابراهیم	۱۱۶
پاهای مرغ	۱۲۴
تخم مرغ.....	۱۲۹
پلو خورش	۱۳۴

دوربین عکاسی

میمون کوچولو، توی قفس، کارهای بامزه می‌کرد. بالا و پایین می‌پرید. می‌پرید روی سر و گردن مادرش. دست هایش را بالا می‌گرفت. کج و راست می‌شد. می‌خندید. آخم می‌کرد، می‌رقصید. از میله‌های میان قفس آویزان می‌شد. چشم هایش را تنگ و گشاد می‌کرد و پیام ازش عکس می‌گرفت. مردم دور قفس جمع شده بودند و به کارهای میمون می‌خندیدند.

پیام سر شوق آمده بود و تند و تند عکس می‌گرفت. آن قدر خم و راست شد و دور و بر قفس دوید و چرخید و عکس گرفت که شلوارش شل شد و نزدیک بود از پایش بیافتد. سر پاچه‌های شلوار می‌رفت زیر پاهایش. نمی‌توانست خوب راه برود. دوربین را گذاشت کنار قفس که شلوارش را بالا بکشد و کمر بندش را سفت کند. میمون در یک آن، دستش را از میان میله‌های قفس پیش آورد و دوربین را برداشت و برد توی قفس.

پیام هرچه کرد که دوربین را از میمون بگیرد، میمون دوربین را نداد. آن را زیر بغلش قایم کرد و پرید و رفت روی شانه‌ی مادرش نشست و سرش را پشت کله‌ی مادرش پنهان کرد.

پیام به دفتر باغ وحش رفت و گفت: «دوربین مرا میمون برداشته و نمی‌دهد.»

مدیر باغ و وحش به کارگرش گفت که برود و دوربین را از میمون بگیرد. کارگر آمد و در قفس را باز کرد و رفت تو و دوربین را از میمون گرفت و داد به پیام.

پیام دوربین را به عکاس خانه برد. عکس ها ظاهر شد. چه عکس های با نمک و هنرمندانه ای! توی عکس ها بچه ها زبان شان را برای میمون ها درآورده بودند. پیرمردها و پیرزن ها به میمون ها می خندیدند. دختر کوچولویی دستش را دراز کرده بود که به میمون ها خوراکی بدهد. پسری به میمون ها بلال پرت می کرد. جلوی عکس ها میله های قفس بود. میله ها جلوی تماشاچی ها بودند. انگار آدم ها توی قفس بودند و میمون ها آن ها را تماشا می کردند. پیام هم توی چند عکس بود. نگران از میان میله ها نگاه می کرد و دستش را به سوی میمونی دراز کرده بود و التماس می کرد. توی عکسی هم پیام داشت شلوارش را می کشید بالا. در گوشه ی بیشتر عکس ها لبه ی گوش بزرگ میمون مادر پیدا بود. توی مدرسه مسابقه ی عکاسی بود. عکس های بچه ها را به دیوار زده بودند. بچه ها و معلم ها و پدر و مادرها جلوی عکس های پیام جمع شده بودند و می خندیدند.

عکس های پیام اول شد. همه برای او کف زدند. آقای مدیر به پیام تقدیرنامه داد و یک دوربین خوب و امروزی.

پیام شب خوابش نمی بُرد. فکر می کرد حق میمون هنرمند و بی زبان را خورده است. خیال داشت یک روز برود باغ و وحش برای میمون خوراکی و عروسک میمون ببرد. تقدیرنامه و دوربین اش را به او نشان بدهد، ازش تشکر کند تا شب ها راحت بخوابد.

دوربین فیلم برداری

شهرام، میترا را از دریچه‌ی دوربین می‌دید. میترا دلوپس و هیجان زده بود، می‌ترسید بازی‌اش خراب شود. حرف نمی‌زد. به دوربین نگاه نمی‌کرد. یاد گرفته بود که موقع بازی به دوربین زل نزنند. پیراهن خوشگل‌اش را پوشیده بود. موهای جلوی پیشانی را بُرد زیر روسری و گفت:

— خوب است؟ ایراد نمی‌گیرند؟

— نه، خوب است.

میترا روی پله‌ها نشست، پاهایش را جمع کرد و دامنش را کشید روی زانوهایش. دیده بود که کارگردان مرتب به دخترها و زن‌هایی که جلوی دوربین بازی می‌کردند می‌گفت که مواظب موها و پاهایشان باشند. تا فیلم خراب نشود و بعداً توی دردسر نیافتند.

میترا در آن چند روز که درخانه‌شان فیلم برداری بود از کنار دوربین جُم نمی‌خورد. به کارگردان و فیلم بردار و صدابردار و بازیگران نگاه می‌کرد. دلش به حال بازیگرانی می‌سوخت که گفتارشان یادشان می‌رفت و تپق می‌زدند. کارگردان ناراحت می‌شد و بارها و بارها با شرمندگی حرف و کارشان را تکرار می‌کردند. میترا می‌خواست همان «برداشت اول» خوب باشد. کارگردان سر صحنه نبود، کلاهش را گذاشته بود سرش و عینک دودی‌اش را زده

بود و رفته بود. بازیگرها هم نبودند. صدابردار هم رفته بود. «بچه‌های نور» هم داشتند نورها و کابل‌ها را جمع می‌کردند. فیلم برداری توی خانه‌ی میترا تمام شده بود. فقط دوربین مانده بود و شهرام. کارگردان گفته بود:

— یک «پلان ایتالیایی» از این دختر بچه بگیر. بگذار دلش خوش باشد. زود دوربین را جمع کن و برو.

میترا نمی‌دانست «پلان ایتالیایی» یعنی چه؟ اما دیده بود خیلی از کارهایی که می‌کنند و حرف‌هایی که موقع فیلم‌برداری می‌زنند، برای او نیست. کارگردان رفته است. چراغ پر نوری روشن نمی‌کنند تا روی او بتابد. چراغ قرمز و کوچک بغل دوربین هم روشن نمی‌شود. اما به روی خودش نمی‌آورد، فهمید «پلان ایتالیایی» یعنی دروغکی فیلم‌برداری کردن.

شهرام از دریچه‌ی دوربین به گذشته رفت و میترا و مادرش را دید که شاهد سختی‌های کارگروه فیلم‌برداری هستند و دل می‌سوزانند. هر چه در خانه دارند برای آن‌ها می‌آورند. مادر آش رشته می‌پخت برای گروه. گل گاوزبان دم می‌کرد و هر وقت می‌دید کارگردان و فیلم‌بردار و بازیگرها اوقاتشان تلخ است و به هم غر می‌زنند، برای‌شان توی لیوان گل گاوزبان و نبات می‌آورد. میترا گوش به زنگ بود که ببیند طراح لباس و صحنه چه می‌خواهد تا فوری فراهم کند، جارودستی، آب پاش، لباس بچه، پستانک، پارچ، لیوان، عکس قدیمی، آینه، آفتابه و لگن. اگر هم خودشان نداشتند، می‌پرید و از همسایه‌ها می‌گرفت و می‌آورد. خانه‌ی کوچک‌شان چند روز در اختیار گروه فیلم‌برداری بود. دو تا اتاق و حیاط. خانه فقط دو تا اتاق داشت و میترا و مادر و پدر بزرگش توی

آشپزخانه‌ی کوچک زندگی می‌کردند. گروه، روزانه پولی به مادر می‌داد. پدر مسافرت بود. همسایه‌ها به بهانه‌های مختلف به خانه‌شان می‌آمدند که فیلم برداری را ببینند. میترا و مادرش و حتی پدر بزرگش مثل پروانه دور گروه می‌چرخیدند. از آدم‌های گروه بیشتر حرص می‌خوردند و جوش می‌زدند که کارشان خوب پیش برود. میترا به مادر گفته بود که:

— به آقای کارگردان بگو من هم بازی کنم. خیلی دوست دارم. شهرام از دریچه‌ی دوربین میترا را می‌دید که با شک، از زیر چشم، به دوربین نگاه می‌کند. و دست و دلش به کار نمی‌رود. از چشم‌های میترا خجالت می‌کشید. گرچه صاف تو چشم‌های او نگاه نمی‌کرد و از دریچه‌ی دوربین همه چیز را می‌دید. فهمید که میترا می‌داند الکی او را به بازی گرفته‌اند. از خودش بدش آمد و زیر لب بد و بی‌راه گفت، که چرا او را برای «پلان ایتالیایی» انتخاب کرده‌اند. میترا که نمی‌خواست مادر و پدر بزرگش ناراحت شوند، به شهرام گفت:

— حرف بزنم؟

— حرف بزن.

— چه بگویم؟

— هر چه دلت خواست. نقاشی بکش و با خودت حرف بزن. بلدی که.

مادر و پدر بزرگ ایستاده بودند و داشتند با سادگی و لذت بازی میترا را جلوی دوربین تماشا می‌کردند. مادر رفت کاغذ و قلم آورد و داد به میترا. از شهرام پرسید:

— فیلم را کی نمایش می‌دهند؟

— سه چهار ماه دیگر، شاید هم یک سال.
 — از تلویزیون هم نمایش می دهند؟
 — ممکن است. بعد از سینما توی تلویزیون نشان می دهند.
 پدر بزرگ گفت:

— میترا، معروف می شوی. همه ازت امضا می گیرند.
 میترا روی صفحه کاغذ نقاشی می کرد و با خود حرف می زد: «می دانم، می دانم دروغ است.» کسی نمی گوید: «حرکت.» چراغی توی صورتم نور نمی اندازد. صدایم ضبط نمی شود. چراغ دوربین روشن نمی شود. همه حرف می زنند. همسایه دارد به دیوار میخ می کوبد، موتور توی کوچه روشن است. هیچ کس داد نمی زند: «ساکت، داریم می گیریم. موتور توی کوچه خاموش. کی دارد میخ می کوبد؟» کارگردان نمی گوید: «نشد، نشد، از اول می گیریم.» فیلم بردار نمی گوید: «سر میکروفن آمد توی کادر.» صدا بردار نمی گوید: «صدا خراب شده، از اول.» مرا توی سینما و تلویزیون نشان نمی دهند، می دانم.

مادر با سینی چای و کلوچه محلی آمد، یواش یواش آمد که صدای پایش فیلم را خراب نکند. سینی را آهسته گذاشت روی زمین. میترا را نگاه کرد که آرام گریه می کرد، نقاشی می کشید، می خواست از شهرام پیرسد که: «باید گریه کند؟». اما ترسید که فیلم خراب شود.

شهرام از پشت دوربین کنار رفت. پدر بزرگ گفت:

— خسته نباشی، چایی ات را بخور، سرد می شود.

مادر گفت:

— از این کلوچه ها هم بخورین، محلی است همسایه مان از شمال

آورده. دوست‌هایتان که رفتند. کارتان تمام شد؟ چقدر کارتان سخت است.

میترا همچنان روی پله‌ها نشسته بود، نقاشی می‌کشید و با خودش حرف می‌زد. شهرام چای خورد. فکر کرد و تکه‌ای از کلوچه گذاشت تودهانش. مادر به میترا گفت:
— مادر تمام شد. خودت را اذیت نکن. بیا کلوچه بخور. خسته نباشی.

میترا را بوسید و اشک‌هایش را پاک کرد.
شهرام دستی به پیشانی‌اش کشید. به درخت انار نگاه کرد. انار درشتی سر شاخه ترک خورده بود. انار را از درخت کند. صفحه‌ی کاغذی به میترا داد. انار را گذاشت توی بشقابی و بشقاب را گذاشت جلوی میترا و گفت:

— این انار را بکش. نقاشی‌ات خوب است؟
توی دوربین فیلم گذاشت، کنار میترا نشست و از نقاشی و دست و چهره‌اش فیلم گرفت، نقاشی به نیمه رسیده بود. به مادر گفت:
— زنبیل خرید را بیاور و بده دست میترا. میترا زنبیل را از مادر بگیر، نقاشی‌ات را نیمه کاره بگذار، و از در خانه بیرون برو.

مادر و میترا هر کاری که شهرام گفت، کردند. شهرام از شان فیلم گرفت و بعد از نقاشی نیمه تمام و انار فیلم برداری کرد. پنکه‌ای گذاشت آن طرف پله، روشنش کرد. باد کاغذ نقاشی را برد و انداخت بغل حوض، از باد و کاغذ فیلم گرفت. انار همچنان روی پله بود. به پدر بزرگ گفت:

— برو بشین روی پله و انار را بردار و بخور. جوری بخور که فقط یک دانه انار ته پوست باشد. دانه درشت باشد.

و دانه‌ای که قرار بود ته پوست بماند به پدر بزرگ نشان داد.
پدر بزرگ گفت:

— یعنی چه؟

— همین که گفتم، انار را نگاه کن جوری که دهانت آب بیفتد و بعد آن را بشکن و بخور. پوست هایش را بریز توی بشقاب. جوری بریز که آن دانه‌ی مانده خوب دیده شود. پیرمرد انار را شکست و خورد و شهرام فیلم گرفت. پوست‌های انار توی بشقاب بود، فقط یک دانه انار به پوست چسبیده بود. پیرمرد رفت و توی اتاق خوابید. شهرام ازش فیلم گرفت. شهرام توی زنبیلی که دست میترا بود، سیب زمینی ریخت و گفت از درِ خانه بیا تو.

شهرام از میترا و زنبیل سیب زمینی‌اش فیلم گرفت. میترا زنبیل را به مادرش داد و رفت سراغ انار و نقاشی‌اش. دید انار خورده شده، نقاشی‌اش نیمه تمام مانده. شهرام گفت:

— می‌توانی ناراحتی‌ات را نشان دهی. اگر واقعاً گریه کنی عالی می‌شود.

میترا وارد قفسه شده بود، با مهارت نقشش را بازی کرد. نشست کنار انار خورده شده. بعد، نقاشی نیمه تمامش را از کنار حوض برداشت و زانوی غم بغل گرفت. بغض کرد و از زیر چشم پدر بزرگ را نگاه کرد که خواب بود و خورخور می‌کرد و کمی از پوست‌های سفید انار به لب و ریشش چسبیده بود.

میترا جلوی دوربین فکر کرد. صفحه کاغذی از مادرش گرفت و پوست‌های انار را که توی بشقاب بودند نقاشی کرد. پوست‌ها توی

نقاشی سیاه و سفید بودند. شهرام قلم قرمزی به میترا داد و گفت:
— فقط دانه‌ی باقی مانده‌ی انار را رنگ کن، قرمز کن.
شهرام از بشقاب پوست و نقاشی کردن میترا فیلم گرفت.
دوربین را خاموش کرد. زیر نقاشی نمره ۲۰ گذاشت و زیر ۲۰
نوشت «آفرین دختر خوبم، معلم تو» و امضا کرد.
میترا نقاشی را زد به دیوار اتاق. شهرام از نقاشی و نمره‌ی «۲۰» و
دانه‌ی قرمز انار و لبخند میترا فیلم گرفت. شد فیلم کوتاه داستانی!

دوربین شکاری

زن‌های کوچ‌های احمدی، هر کدام، یک دوربین شکاری داشتند. — دوربین شکاری، که چیزها و منظره‌های دور را به چشم نزدیک می‌کند، به چه درد زن‌های خانه دار می‌خورد؟ آن‌هم برای زن‌هایی در محله‌ی قدیمی که سالی یک بار هم پا از محله و کوچه‌های باریک بیرون نمی‌گذارند.

از همان اول که زن‌ها دوربین‌های شکاری «خانم جان» را خریدند، این حرف‌ها بود.

بیشتر شب‌ها توی خانه‌های کوچک و اتاق‌های تنگ و حیاط‌های ده دوازده متری بگو مگو بود و دعوا و قهر و نیش و کنایه، بین زن و شوهرها:

— چرا پول زبان بسته را دور ریختی؟ دوربین شکاری مال شکارچی‌هاست که بروند به دشت و کوه و بیابان و از دور آهو و گوزن و کبک و این جور جانورها ببینند و شکارشان کنند.

زن‌ها همه‌ی این چیزها را می‌دانستند. اما از خریدن دوربین پشیمان نبودند. ته دلشان خوشحال بودند. ثواب کرده بودند. یک شاهی و صنار پس‌اندازشان را داده بودند به خانم جان و دوربین‌هایش را خریده بودند، که زندگی‌اش بچرخد. خانم جان، زن مهربان و مؤمن و دوست‌داشتنی‌ای بود که از مال دنیا ۹ تا دوربین

شکاری داشت. پسرش رضا، ۲۰ تا دوربین یک جا خریده بود، چون فروشنده ارزان داده بود. رضا دوربین‌ها را یکی یکی می‌برد بالای شهر سر چهار راه می‌ایستاد و می‌فروخت به کسانی که به کوه و دشت و جنگل می‌زدند و یا اهل شکار بودند. یا پول‌شان از پارو بالا می‌رفت و می‌خواستند سرگرم شوند.

رضا را که بردند سربازی ۹ تا از دوربین‌ها مانده بود، فروش نرفته بود. خانم جان که نمی‌دانست با آنها چه کند. دم بقالی و سبزی فروشی و نانواپی پیش زن‌ها درد دل کرده بود و از دست‌تنگی نالیده بود. زن‌ها هم دوربین‌ها را خریده بودند. دلیل‌شان هم این بود که: «هر چیز که خوار آید روزی به کار آید. بالاخره همه چیز همیشه گران می‌شود. دوربین هم قیمتش می‌رود بالا.»

زن‌ها یاد گرفته بودند که بیچ میان دوربین شکاری دو چشمی را بپیچانند و عکس‌ها را جلو و عقب ببرند. حالا کجا را نگاه کنند که با چشم بدون دوربین نمی‌شود دید، دیوار اتاق و عکس شوهر و بچه‌ها جلوی دوربین محو بود. باید چیزی خیلی دور باشد تا بتوان عکس آن را جلو کشید. بچه‌ها و شوهرها که نبودند زن‌ها رفتند روی بام‌ها، ساختمان‌های بلند و آسمان را دیدند. هواپیما و پرنده‌ها را دیدند، از دور همدیگر را روی بام‌ها دیدند که دارند رخت‌ها را روی بند می‌اندازند. کمی دلشان وا شد و تفریح کردند. کم‌کم دوربین‌های شکاری کاربردهای دیگری هم پیدا کردند.

ملی خانم که چشم‌هایش خوب نمی‌دید و پیر شده بود، وقتی می‌رفت سر بازارچه که خرید کند، دوربین‌اش را می‌گذاشت تو زنبیل‌اش و می‌گرفت زیر چادرش و با خودش می‌برد. دور و برش را نگاه می‌کرد و یواشکی دوربین را میزان می‌کرد روی دکان

نانوایی تافتونی که ببیند پخت می‌کند، شلوغ است یا نه؟ دیگر به خودش زحمت نمی‌داد که با پا درد، لنگ لنگان، برود نزدیک دکان و حال و کار دکان را ببیند. اگر می‌دید صرف نمی‌کند، نمی‌رفت. اکرم هم دوربین اش را می‌برد که از دور نگاه کند ببیند زن آقا جلال از روبه رو می‌آید یا نه؟ خیره می‌شد به پاهایش، اگر می‌دید که دارد با دم پایی‌های گشادش لُخ لُخ می‌آید، برمی‌گشت و خودش را جایی قایم می‌کرد تا او رد شود و چشمش به چشم او نیفتد. چون ازش خوشش نمی‌آمد، زن آقا جلال پُررو و فضول و پَر حرف بود و هر وقت اکرم را می‌دید کلی متلک بارش می‌کرد. اکرم پیش از داشتن دوربین چند بار مجبور شده بود سینه به سینه‌اش شود، و عذاب بکشد.

صغری خانم هم که هر صبح کله‌ی سحر می‌رفت خانه‌ی این و آن کار کند تو ایستگاه اتوبوس خیلی انتظار می‌کشید، گاهی روی نیمکت ایستگاه خوابش می‌برد و اتوبوس می‌آمد و رد می‌شد. حالا که دوربین داشت می‌توانست تا ته خیابان را ببیند، حتی شماره و مسیر اتوبوس‌ها را که از ته خیابان می‌آمدند، بخواند و گول نخورد. مهری خانم هم از پشت بام، دکان عزیز آقا را نگاه می‌کرد که ببیند شیر آورده یا نه؟

زن‌ها دوربین‌شان را از چشم بچه‌ها پنهان می‌کردند. مواظب بودند که دست بچه‌ها نیفتند. بچه‌ها دوربین‌ها را خراب می‌کردند یا مشکلاتی درست می‌کردند و باعث بگو و مگو و دعوا می‌شدند. سرانجام بچه‌ها رفتند سراغ دوربین‌ها:

مسعود پسر احترام خانم دوربین مادرش را بر می‌داشت و می‌رفت روی بام و ساعت‌ها پشت کولر پنهان می‌شد و از آن جا

پنجره‌ی طبقه بالای خانه‌ی سیما را نگاه می‌کرد. سیما دختر همسایه‌ی ته کوچه بود که مسعود عاشقش شده بود. با این که خانه‌ی سیما از خانه‌ی او دور بود، اما دوربین جوری پنجره اتاق سیما را جلو می‌کشید که انگار سیما جلویش ایستاده. بالاخره مادر سیما فهمید و الم شنگه‌ای راه انداخت که بیا و تماشا کن.

زهره دوربین مادرش را برد مدرسه. بچه‌ها دورش جمع شدند که بده نگاه کنم. در و دیوارهای بلند مدرسه‌ی کوچک و تسخه‌ی سیاه، جلوی چشم بچه‌ها محو بود. یکدیگر را که نگاه می‌کردند چیزی دیده نمی‌شد، غیر از یک چشم و لنگه‌ی ابرو، دست گنده شده، آن هم محو. تا اینکه به فکر آسمان افتادند. توی حیاط بچه‌ها دوربین را از دست هم قاپ می‌زدند که نوشته‌ی بغل هواپیمایی که می‌گذشت بخوانند، دوربین از دست یکی‌شان افتاد و ذره‌بین‌اش شکست. زهره گریه کرد و خانم مدیر گفت:

— می‌خواستی دوربین‌ات را مدرسه نیاوری.

خدا را شکر که پدرها خیلی در بند کاربرد دوربین نبودند. فقط سر زن‌ها قُر می‌زدند که: «پول زحمتکشی را دادی چیز بی‌خودی خریدی.» بالاخره، بعضی از آن‌ها هم هوس کردند که به دوربین ور برونند.

عباس آقا روز جمعه دوربین زنش را برداشت و صبح زود زد به کوه. تو عمرش کوه نرفته بوده. جمعه‌ها تا لنگ ظهر می‌خوابید. دوربین باعث شد که برود کوه و از بالای کوه شهر را نگاه کند، ساختمان‌ها و دره‌ها و کوه‌های دور شهر را ببیند. زن که دید شوهرش هر هفته می‌رود کوه، ناراحت شد. گفت: «جمعه‌ها خانه بودی، می‌دیدیمت. آن را هم از ما گرفتی.»

پیر مُرد، پدرِ احترام خانم، شب‌ها دوربین دخترش را برمی‌داشت و می‌رفت روی تراس و از آن جا ستاره‌های آسمان را نگاه می‌کرد و هر شب ستاره تازه‌ای کشف می‌کرد. او عاشق دوربین شده بود. روزها آن را می‌برد پارک. دوستان پیرمرد دورست‌ها را نگاه می‌کردند، و از خاطرات گذشته برای هم حرف می‌زدند. بعد از ظهرها می‌رفت روی بام و از آن جا پنجره‌ی کلاس موسیقی را نگاه می‌کرد. تصویر را می‌برد جلو، می‌دید که با چه مهارتی معلم موسیقی ویلون می‌زند. چه خوب آرشه را روی سیم‌ها می‌کشد، اما چه فایده که نمی‌توانست صدا را جلو بکشد. خودش زیر لب آهنگ می‌زد و حس می‌کرد ویلون می‌زند. از بچگی دوست داشت برود کلاس موسیقی، فرصتی دست نداده بود.

مادر شوهر مهری دوربین را بر می‌داشت می‌رفت اتاق بالا و پنجره‌های خانه‌ها را نگاه می‌کرد. می‌دانست چه کسی شیشه‌های ترشی و آب غوره‌اش را گذاشته لب پنجره. کی دارد اتاقش را جارو می‌کند به مهری قُر می‌زد که: «بین، بیا ببین چه زن تمیز و با سلیقه‌ای» و آن وقت دعوا می‌شد. یک بار هم گربه‌ای را شناخت، فهمید مال کیست، گربه داشت از دیوار خانه‌ی آقای اشرفی بالا می‌رفت. همان گربه‌ای بود که چند روز پیش ران مرغ پاک شده را بلند کرده بود و رفته بود. رفت دَم خانه‌ی آقای اشرفی که: «جلوی گربه تان را بگیرید. گربه شما دزد است».

خدیدجه خانم دوربین‌اش را رو نمی‌کرد. پیچیده بودش در پارچه‌ای و گذاشته بودش توی کمدش. لاله رفت سراغش. لاله، دختر خدیدجه خانم، دوربین مادرش را برمی‌داشت، وقت و

بی وقت می رفت روی پله‌ی آخر نردبان می نشست و از آن جا، جاهای دور را نگاه می کرد. درخت چنار را که جلوی زیارتگاه بود دوباره کشف کرد و نگاهی تازه به آن انداخت. درخت بلند و پیر بود. شاخه هایش از همه‌ی ساختمان‌ها بالا زده بود. لاله دوربین را میزان می کرد تو شاخ و برگ درخت. غرق تماشای کلاغ‌ها، گنجشک‌ها، سارها و طوطی‌های وحشی و میناها می شد که توی شاخه‌ها رفت و آمد می کردند. مادرش حرص می خورد و داد می کشید: «بیا پایین دختر، عاقبت از آن بالا می افتی پایین، کار دست خودت می دهی!» اما لاله هر روز چیز تازه‌ای از درخت می دید. می دید که کلاغ‌ها سیاه سیاه نیستند، پشت و سینه و حتی زیر دم‌شان خال‌های سفید و خاکستری است. می دید که کلاغ پیری کنار لانه‌اش می نشیند و چرت می زند. فکر می کرد زمستان که برف می آید، برف توی لانه‌های بدون سقف می ماند، کلاغ‌ها کجا می خوابند، روی برف‌ها؟ لابه‌لای شاخه‌ها پر از لانه بود، لانه‌ها را می شمرد. می دید که چه جوری کلاغ‌ها چوب و خاشاک می آورند و لانه می سازند. می دید که کلاغ‌ها چیزهایی مثلاً دکمه و سکه و میخ و سیخ می آورند و توی لانه‌شان قایم می کنند. می دید که چند شاخه دارند خشک می شوند، یا خشک شده‌اند و شاخه تازه‌ای از کنار شاخه‌ی خشک سبز می شود. دوربین را روی تنه‌ی درخت می انداخت، تصویر را جلو می کشید، دُرُشت می کرد. می دید تابلوی زیبایی روی تنه است. صورت آدم، با چشم و ابرو و دماغ. می دید که نقاشی‌هایی با لکه‌ها و افتادگی پوست درخت درست شده. یک روز دید که چیزی لای شاخه‌های درهم درخت، کنار لانه‌ی کلاغ، برق می زند. کمی جابه جا شد. پیچ دوربین را

چرخاند. عکس را جلو کشاند. گردن‌بندی دید. گردن بند تو نور آفتاب غروب برق برق می‌زد. زنجیری بود از طلای سفید که میانش مرواریدی آویزان بود. چه برقی می‌زد. دُرشت بود و شکلش مثل اشک بود. لاله تو دلش گفت: «خدایا عجب جواهری! عجب مرواریدی!» و هی عکس گردن بند را با دوربین جلو و عقب برد. داشت از خوشحالی می‌ترکید. می‌خواست داد بزند که: «مامان، مامان، ببین توی درخت چه پیدا کردم!» ولی فکر کرد صدایش را همسایه‌ها می‌شنوند و گردن بند گلی صاحب پیدا می‌کند. اگر مرضیه زن همسایه بو می‌برد که روی شاخه‌ی درخت چنار زیارتگاه گردن‌بند گران قیمتی است، در یک‌آن عالم و آدم را خبر می‌کرد.

لاله همین که خوب گردن بند را با دوربین نگاه کرد و مطمئن شد که خواب نمی‌بیند، از نردبان آمد پایین و زیر گوش مادرش گفت: «اگر گفتم روی شاخه‌ی درخت چنار چه پیدا کردم؟». و بعد داستان گردن بند را برای مادر گفت. مادر را به سختی کشاند بالای نردبان. مادر چاق بود، نردبان نازک بود و چوبش پوسیده بود، مادر می‌ترسید پا روی پله‌ها بگذارد. هر پایی که می‌گذاشت صدای جریق جریق نردبان بلند می‌شد. دل تو دلش نبود: «می‌افتم دست و پاها می‌شکند، سرم می‌خورد به جایی می‌میرم، بابت این دروغی که سرهم کردی.» مادر که ته دلش خوشحال بود خودش را از پله‌ها بالا می‌کشاند. روی پله‌ی آخری که رسید، نشست. «بده دوربین را». لاله دوربین را انداخت گردنش و از نردبان بالا رفت. نردبان تاب تحمل مادر و دختر را نداشت، می‌لرزید و ترق و تروق می‌کرد. مادر آن بالا حرص می‌خورد و خدا خدا می‌کرد که نردبان

نشکند و نیفتند. یواش یواش شوق دیدن گردن بند مادر را دلیر و بی خیال کرد. لاله با دوربین خود را به مادر رساند. دست گرفت به لبه‌ی دیوار و دوربین را روی چشم مادر گذاشت. شاخه‌های درهم گوشه‌ی راست چنار را نشانش داد و آهسته گفت: «گردن بند آنجاست، می‌بینی؟» مادر شاخ و برگ در هم چنار را می‌دید، گردن بند نمی‌دید: «نیست، گردن بند نیست، خواب دیدی خیر باشد.»

لاله دوربین را از مادر گرفت و خودش نگاه کرد، پیچ میان دوربین را چرخاند و تصویر را این طرف و آن طرف برد. گردن بند را دید که زیر نور خورشید برق می‌زند: «دیدمش. بگیر ببین.» باز دوربین را روی چشم مادر گذاشت: «دیدی؟».

مادر لبخند زد، از شوق دیدن گردن بند خودش را تکان تکان داد. دستش لرزید و عکس چنار توی دوربین، هی بالا و پایین رفت: «درست نمی‌بینم اگر هم باشد بدلی است. اصل نیست آن جا چیزی برق نمی‌زند.»

اوقات لاله تلخ شد: «از کجا فهمیدی بدلی ست؟» مادر گفت: «باورم نمی‌شود. یعنی طلاست؟ حتماً کلاغ آورده، می‌خواسته ببرش تو لانه‌اش از نوکش افتاده، تو شاخه‌ها گیر کرده.» مادر بلند حرف زده بود. لاله گفت: «یواش حرف بزن. کسی نفهمد.»

مادر لاله را بوسید: «اگر طلا و مروارید باشد، می‌دانی قیمتش چند است؟»

لاله گفت: «حالا چه جوری بیاوریمش پایین؟» مادر گفت: «خسته شدم از بس نگاه کردم و چیزی ندیدم.»

می ترسم نردبان بشکند، برویم پایین.»
مادر و دختر از نردبان پایین آمدند، این بار هیچ کدام از شکستن نردبان ترسی نداشتند. اول لاله پایین آمد، مادر که داشت، پایین می آمد، به پله ی سوم که رسید نردبان طاقت هیکل سنگین او را نیاورد کج شد و جریق شکست. مادر افتاد. اما چیزیش نشد. فقط دستش خورد به دیوار و خراش برداشت. به روی خودش نیاورد. رفتند تو اتاق.

مادر و دختر از گردن بند و گران بودنش حرف زدند و این که چه جوری پایین اش بیاورند تا کسی نفهمد.

مادر می خواست با چشم خودش درست و حسابی گردن بند را ببیند. نردبان شکسته بود. روی بام هم نمی شد رفت. خدیجه خانم همسایه ی طبقه ی بالا خبر می شد، می فهمید. گوش های تیزی داشت. همیشه جلوی پنجره می نشست و همه چیز را زیر نظر داشت و همه ی صداها را می شنید. هوا تاریک شده بود.

مادر صبح زود دوربین را برداشت، چادرش را سرش انداخت: — برویم پای درخت، از آن جا بهتر می شود گردن بند را دید.
رفتند پای درخت. مادر نشست بغل دیوار. لاله دوربین را تنظیم کرد و توی شاخ و برگ درخت گشت. هر چه گشت گردن بند را پیدا نکرد. شاخه و برگ ها در هم بود. مادر گفت: «بده من.»

مادر دوربین را گرفت. گذاشت روی چشمش، به شاخه ی بلند درخت چشم دوخت. فقط شاخ و برگ دید و لانه ی کلاغ. گردن بند را ندید: «نمی بینم، دروغ نگفتی؟»

لاله ناراحت شد: «دروغم کجا بود، با چشم های خودم دیدم. خودت هم دیدی، ندیدی؟» و دوربین را از مادر گرفت. انداخت

تو درخت. رهگذران مادر و دختر را دیدند که با دوربین شاخ و برگ چنار و لانه کلاغ‌ها را نگاه می‌کنند. تعجب کردند: «آن جا چه است که نگاه می‌کنید؟»

— هیچ چیز، همین جوری، محض تفریح.

لاله و مادر برگشتند خانه. به هیچ کس نگفتند که نوری درخت گردن بندی آویزان است. به خانه که رسیدند، خدیجه خانم را دیدند که با دوربین‌اش رفته است روی بام و دارد درخت چنار را نگاه می‌کند.

ظهر نشده بود که زن‌ها با دوربین روی بام‌ها بودند و چنار را نگاه می‌کردند.

هیچ کس گردن بند را نمی‌دید. فقط از گردن بند قیمتی حرف می‌زدند. محله پر شده بود از نگاه به درخت چنار و آرزوی داشتن گردن بند.

فقط لاله گردن بند را دیده بود. مادر گفت: «حتماً کلاغ گردن بند را برده تو لانه‌اش پنهانش کرده».

لاله گفت: «کاش می‌شد از درخت بروم بالا. لانه‌ی کلاغ را نگاه کنم، گردن بند را بیاورم پایین. حیف که دختر هستم و نمی‌توانم.» مادر گفت: «درخت خیلی بلند است. لانه نوک شاخه است. شاخه زیر پا می‌شکند.»

پسر‌ها که از درخت بالا می‌رفتند نزدیک بود بیافتند پایین. پدر و مادر‌ها حرص می‌خوردند. یکی شان افتاد و پایش شکست. هیچ کس نمی‌توانست خودش را به لانه برساند.

زن و مرد و پیر و جوان کوچه و محله، از لانه و گردن بند حرف می‌زدند:

- آتش نشانی را خبر کنیم.
- آتش نشانی که نمی آید لانه ی کلاغ را بگردد.
- بهتر است شاخه را ببریم. لانه می افتد.
- اگر لانه بیافتد، گردن بند هم می افتد، مرواریدش می شکند، خُرد می شود.
- بریدن شاخه ی چنار زیارتگاه گناه دارد.
- کلاغ پیر توی درخت، کنار لانه چرت می زد. دوربین های شکاری فقط او را می دیدند.

زیر نور شمع

میشید عزیز، دوست خوبم سلام.
خواهش می‌کنم با من حرف بزن. چند بار آمدم در
خانه‌تان. در را باز نکردی. امروز بچه‌ها و خانم
رضوانی و خانم مدیر می‌آیند خانه‌ی ما. دلم می‌خواهد
تو هم بیایی. تو که گناهی نکردی. می‌خواهم کسی با
تو حرف بزنم. تو را به خدا با من قهر نباش. من هم
مثل تو عزادار هستم. ما با هم دوست هستیم. همسایه
هستیم. نمی‌دانی چقدر برای ما گل آورده‌اند. دلم
می‌خواهد از گل‌ها مان به تو هم بدهم. سورت قشنگت
را می‌بوسم. یادت است چقدر به من کمک می‌کردی؟
آخر تو شاگرد زرنگی بودی و من تنبل بودم. هر
روز با هم به مدرسه می‌رفتیم و با هم می‌آمدیم.
دوستی ما ادامه دارد.

منتظر تو هستیم دوست تو - طوبی

طوبی نامه را تا کرد و از زیر در انداخت تو. میشد نامه را خواند.
اشک‌هایش را پاک کرد. توی کوچه شلوغ بود. صدای بچه‌ها
می‌آمد. میشد رفت روی بام و از آن جا کوچه را دزدکی نگاه کرد.

بچه‌ها هر کدام شاخه‌ی گلی در دست داشتند. از کوچه می‌گذشتند و به طرف خانه‌ی طوبی که ته کوچه بود می‌رفتند. خانم رضوانی و خانم مدیر با سبده‌ی گل جلوی بچه‌ها بودند.

از روی بام، خانه‌ی طوبی دیده می‌شد. در خانه شان چند تاج گل بود و حجله گذاشته بودند. عکس بابای طوبی را به در و دیوار کوچه چسبانده بودند. از خانه شان صدای تلاوت قرآن می‌آمد.

چند روز پیش بابای طوبی که نجار دوره‌گردی بود رفته بود مدرسه که در کلاس‌ها را تعمیر کند. دیده بود که بچه‌ها و معلم‌ها از دیوار بلند مدرسه می‌ترسند. دیوار آجری و قدیمی بود. زیرش خالی شده بود، چند ترک بزرگ داشت و خم شده بود تو حیاط مدرسه. زن خدمتگزار بغل دیوار پست گذاشته بود و طناب کشیده بود، که بچه‌ها به دیوار نزدیک نشوند. بچه‌ها می‌ترسیدند توی حیاط بازی کنند. آن طرف دیوار کوچه بود. قرار بود کسی بیاید و دیوار را درست کند. اما هنوز نیامده بود. بابای طوبی دید دیوار شکم داده و خطرناک است. دخترش را میان بچه‌ها دید. فکر کرد که دیوار با کوچک‌ترین باد و بارانی روی بچه‌ها یا معلم‌ها خراب می‌شود. رفت و چوب آورد که بزند زیر دیوار و نگه‌اش دارد. داشت به دیوار ورمی‌رفت که دیوار ریخت رویش. بعد از ظهر بود و مدرسه تعطیل بود، تا مردم محل خبر شدند و ریختند توی مدرسه، جانش را از دست داد.

مehشید روی بام بود و توی کوچه سرک می‌کشید. مادرش آمد. کلید داشت. در را از پشت قفل کرده بود و رفته بود نان بخرد. از نانوايي سر کوچه نان نمی‌خرید. نمی‌خواست چشم همسایه‌ها و اهل محل به او بیافتد. می‌رفت از جایی نان بخرد که کسی او را

نشناسد و حرفی نزنند که از خجالت آب شود. چند روز پیش که رفته بود از بقالی سر کوچه پنیر بخرد. بقال گفته بود: «خدا رحمت کند شوهرت را، خدا از سر تقصیرش بگذرد. چرا کاری کرد که باعث بی‌آبرویی بشود. اتفاق عجیبی بود. در یک روز و یک شب توی یک کوچه دو تا مرد بمیرند. یکی آن جور و یکی این جور.» مادر مهشید با چشم گریان برگشته بود. پنیر نخریده بود. از زخم زبان بقال و نانوا و سبزی فروش و همسایه‌ها می‌ترسید. توی محل آفتابی نمی‌شد. مهشید هم رویش نمی‌شد به مدرسه برود. از زبان و نگاه بچه‌ها می‌ترسید. از دیدن تیرهای چراغ برق نفرت داشت. بابایش روی یکی از تیرهای چراغ برق خشک شده بود. کسانی که صبح زود با مینی بوس می‌رفتند شهر، دیده بودند که مردی را برق گرفته و بالای تیر خشک شده. پلیس را خبر کردند. مرد را از بالای تیر آوردند پایین. مرد بابای مهشید بود. گفتند که نیمه شب رفته بالای تیر که کابل برق بدزدد، برق او را گرفته و خشکش کرده. خبر مثل باد توی شهرک پیچید. شهرک بیرون شهر بود. بابای مهشید کار درست و حسابی نداشت. گاهی زمستان‌ها لبو می‌فروخت و تابستان‌ها هندوانه. دوستان خوبی نداشت و می‌گفتند معتاد شده. مهشید نمی‌توانست جلوی معلم‌ها و بچه‌ها سر بلند کند. بچه‌ی درس خوان و خوش خنده‌ای بود. باباش که این جور می‌شد، لبش به خنده باز نشد. خانم رضوانی و خانم مدیر پیغام داده بودند که: «بیا مدرسه، تو که گناه نکردی.» طوبی پیغام را آورد. اما مهشید در را به رویش باز نکرد. طوبی از پشت در با مهشید حرف زد، مهشید جوابش را نداد.

مادر مهشید می‌خواست خانه‌شان را که به سختی ساخته بودند،

بفروشد و امهشید و محمود را بردارد و از شهرک بروند. اما خانه به این سادگی فروش نمی‌رفت. کسی نمی‌خرید. می‌بایست مهشید و محمود بزرگ شوند تا خانه فروخته شود.

محمود برادر بزرگ مهشید بود. روزها می‌رفت کوچه گردی. همه او را می‌شناختند. مادر پشت کتش پارچه‌ای سفید چسبانده بود. روی پارچه نوشته شده بود که «اسم من محمود است. نشانه خانه‌ام کوچه پروین پلاک ۱۶ است.» این را نوشته بود که اگر گم شد، هر کس او را پیدا کرد به خانه برساند.

محمود صبح چیزی می‌خورد و می‌زد به کوچه، تا ظهر توی کوچه‌ها می‌گشت. کاسب‌ها او را می‌شناختند و چیزی به او می‌دادند که بخورد. مسخرگی می‌کرد و آواز می‌خواند، و می‌رقصید و همه را می‌خنداند. عقلش کم بود.

روز بعد از مردن بابای مهشید، محمود خواست از خانه بیرون برود. مادر جلویش را گرفت. محمود مثل مرغی که توی قفس افتاده باشد، خودش را به در و دیوار خانه می‌زد و جیغ می‌کشید. دست مادر را گاز گرفت. مادر او را انداخت توی اتاق و قرص داد که بخوابد. بعد چادرش را انداخت سرش. رویش را تنگ گرفت و رفت تو کوچه، در خانه را از پشت بست و به مهشید سفارش کرد که اگر کسی پشت در آمد، با او حرف نزنند.

مادر توی کوچه با هیچ کس حرف نمی‌زد. زن‌های همسایه که از جلویش در می‌آمدند، سرش را پایین می‌انداخت سلام و علیک سردی می‌کرد و چادر را روی صورتش می‌گرفت و تند رد می‌شد. می‌رفت توی مرغداری که بیرون از شهرک بود. توی مرغداری کار می‌کرد. تخم مرغ‌ها را از زیر مرغ‌ها جمع می‌کرد و توی شانه‌ها

می چید. صاحب مرغداری که بعد از چند روز نگاهش به مادر افتاد گفت: «خوب شد آمدی. کارمان لنگ بود.» و خواست از بابای مهشید حرف بزند. دید مادر اخم کرده و نزدیک است بزند زیر گریه، چیزی نگفت. فقط گفت: «اگر پولی چیزی خواستی بگو. به حرف این و آن اعتنا نکن. شده است دیگر.» شنیدن همین حرفش هم برای مادر سنگین بود. مادر حساس شده بود فکر می کرد هر کس حرف بزند یا به او نگاه کند می خواهد سرزنشش کند. این بود که با صاحب کار حرف نزد و تند تند تخم مرغ ها را از زیر مرغ ها برداشت و گذاشت توی سبد که بعد در شانه ها بچیند. کارگرهای دیگر هم که خواستند با او سر صحبت را باز کنند، جوابشان را نداد. به مرغ ها نگاه کرد که زیر گوش هم قُدقُد می کردند و قُر می زدند. به همدیگر نوک می زدند، به هم پشت می کردند. زیر تخم مرغ ها لگد می زدند و روزشان را به شب می رساندند.

مهشید نشسته بود و تلویزیون می دید. کسی پشت در بود، دستش را گذاشته بود روی زنگ و هی زنگ می زد. التماس می کرد که در را باز کنید. صدای مادر بزرگ بود. مادر بابایش:

— مهشید، منم. در را باز کن. کسی خانه نیست؟

صدای زن همسایه آمد:

— عروست خانه نیست. رفت بیرون. اما بچه ها توی خانه اند. در را روی هیچ کس باز نمی کنند. از وقتی ناصر مرده با همه قهر کرده اند. انگار دیگران تقصیر دارند که شوهرش آن جوری مرده. مادر بزرگ زد زیر گریه.

— می دانی من از کجا آمدم. تازه خبر شدم که چه خاکی به سرم شده. دو روز تو راه بودم. خسته ام.

دوباره زنگ زد و داد کشید:

— آهای مهشید، منم، ننه جانت. در را باز نمی‌کنی بیا پشت در با تو حرف بزنم. الاهی قربانت بروم. خسته‌ام. دیشب تا صبح نخوابیدم، تو ماشین بودم.

مادر بزرگ کمی لهجه داشت و از روستای دوری آمده بود. زن همسایه دلش به حال پیرزن سوخت:

— مادر جان، بیا خانه ما. این‌ها در را باز نمی‌کنند. عروست در را قفل کرده و رفته.

مهشید رفت پشت در و از لای در نگاه کرد. مادر بزرگ پیر و خسته و از سفر آمده را دید که ساکش را برداشت و رفت خانه‌ی همسایه‌ی رو به رو.

مادر که آمد همسایه از پنجره او را دید، به مادر بزرگ گفت:

— عروست آمد. رفت توی خانه و در را بست.

مادر بزرگ ساکش را برداشت و رفت در خانه. زنگ در صدا نداد. باز زنگ زد و گوش داد. صدایی نیامد. مادر سیم زنگ را پاره کرده بود. مادر بزرگ در زد. با کف دست‌های لاغر و لرزانش به در کوفت:

— آهای، بچه‌ها... آهای معصومه! خانه هستید، در را باز کنید.

مادر، مهشید و محمود را برده بود تو اتاق:

— صداتان در نیاید.

— ننه جان است.

— هر که می‌خواهد باشد. نمی‌خواهم کسی را ببینم.

محمود بلند شد که برود توی حیاط. مادر دستش را گرفت و انداختش گوشه‌ی اتاق.

مادر بزرگ از در زدن خسته شد، پشت در نشست. طوبی و مادرش از کوچه می‌گذشتند مادر بزرگ را دیدند.

— چرا این جا نشسته‌ای؟

— در را باز نمی‌کنند.

— بیا خانه‌ی ما.

— نمی‌آیم بر می‌گردم.

طوبی زنگ زد. زنگ صدا نداد. در زد:

— مهشید، مهشید، در را باز کن مادر بزرگت آمده.

کسی جواب نداد. مادر بزرگ از توی ساکش کیسه‌ای گردو و چند نان خانگی درآورد.

— این‌ها را برای شان آوردم. می‌دهم به شما. بدهید به بچه‌ها. بر می‌گردم.

اشک‌هایش را پاک کرد. ساکش را برداشت و رفت.

طوبی نان‌ها و کیسه گردو را گذاشت پشت در. مادر طوبی گفت: «چه زن لج بازی! بچه‌ها چه گناهی کرده‌اند. پیرزن بیچاره این همه راه آمده بود که بچه‌ها را ببیند.»

طوبی دهانش را گذاشت دم چهارچوب در و داد کشید:

— مهشید، معصومه خانم، مادر بزرگ این‌ها را برای شما آورده بود، رفت. گردو و نان پشت در است.

کیسه‌ی گردو و نان‌های خانگی توی سفره، پشت در، توی کوچه بودند. همسایه‌ها که از کوچه می‌گذشتند آن‌ها را می‌دیدند. نگاه‌شان می‌کردند و می‌گذشتند. سگی داشت به نان‌ها نزدیک می‌شد. همسایه‌ی رویه رویی دید. آمد و سگ را چخ کرد. داد کشید: — معصومه خانم، بیایید نان‌ها را بردارید، سگ می‌خواست آن را

بخورد. گناه دارد نان پشت در بماند. پیرزن بیچاره زحمت کشیده بود.

کسی جواب نداد.

مehشید گفت:

— مامان، بروم نان را بیاورم؟

— نه بگذار سگ بخورد. نان می خواهیم چه کار. کاش مادر بزرگت به جای نان آوردن، پسرش را تربیت کرده بود، تا این قدر خوار و ذلیل و بی آبرو نشویم.

محمود بلند شد و یواش از در اتاق زد بیرون. رفت در را باز کند، در قفل بود. مادر پشت یقه اش را گرفت. آوردش تو. محمود داد زد:

— می خواهم بروم بیرون.

— بشین، صدایت در نیاید. تلویزیون ببین.

— گشنه ام. گردو می خواهم. نان می خواهم.

— کارد بُخورد تو آن شکمت.

مادر جلوی محمود نان و پنیر گذاشت.

— گردو می خواهم.

— گردو نداریم. فردا می خرم.

کسی با مشت ولگد به در خانه می کوفت. صدایش می آمد:

— معصومه در را باز کن، منم عباس.

مehشید گفت:

— دایی است. مامان تو را خدا در را باز کن.

باز صدا آمد.

— معصومه، مehشید، در را باز کنید. نان ها پشت در خشک

می شوند.

مادر رفت پشت در:

— چه کار داری. بگذار به درد خودم بمیرم. برو پی کار و زندگی ات. ولم کن.

— می خواهم ببینمت.

— می خواهم صد سال سیاه نبینی.

— این گردوها و نان ها...

— ببر بده به فقیر. بگو دعا کند. فاتحه بخواند برای ناصر. ما از

هیچ کس هیچ چیز نمی خواهیم.

— حالا در را باز کن. دیوانه شدی؟ همیشه لجباز بودی، از بچگی.

مادر حرف نزد. دست مهشید و محمود را که توی حیاط پشت در بودند گرفت و برد توی اتاق.

مهشید صدایش را بلند کرد:

— دایی، فردا بیا. نان و گردوها را هم ببر.

مادر حرص خورد. قرص خورد. دست روی پیشانی اش گرفت و به دیوار اتاق تکیه داد.

مهشید رفته بود سر کیفش، کتاب و دفترش را آورده بود. کتابش را ورق می زد.



«هفت» بابای مهشید و طوبی بود. مادر حلوا درست کرد. توی کوچه پر از سر و صدا و رفت و آمد بود. مهشید رفته بود روی بام و نگاه می کرد. همسایه ها و چند تا از بچه ها و خانم رضوانی از کوچه می گذشتند. علم و کُتل بود و عکس بابای طوبی. می رفتند سر خاک. مهشید عقب رفت و پشت کولر پنهان شد که کسی او را نبیند.

صدای سینه زنی و نوحه خوانی می آمد.
کسی در خانه ی مهشید را می زد. صدای مادر طوبی بود و صدای
خانم رضوانی.

— آهای معصومه خانم. شما نمی آید؟
مادر مهشید جواب شان را نداد. رفتند. کوچه خالی شد.
مادر صبر کرد. سینی حلوا و خرما را زیر چادرش گرفت. مهشید
و محمود را برداشت و رفت. از کوچه گذشتند. قبرستان نزدیک
بود.

خیلی دور، از پشت درخت ها جماعت را نگاه کردند که سر
خاک بابای طوبی جمع شده بودند. نوحه می خواندند. هیچ کس
سر خاک بابای مهشید نبود.

مادر و مهشید و محمود ایستادند. جماعت از سر خاک بابای
طوبی رفتند. چند تا از همسایه ها سر خاک بابای مهشید فاتحه ای
خواندند و رفتند.

مادر و مهشید و محمود در خلوت قبرستان سر خاک بابا
نشستند. مادر پارچه ای انداخت روی قبر و سینی حلوا و خرما را
گذاشت روی پارچه. مادر زیر لب با بابای مهشید حرف زد و گله
کرد و اشک ریخت. محمود حلوا و خرما خورد. مادر باقی مانده ی
حلوا و خرما را برد جلوی مسجدی که دور بود و کسی آن ها را
نمی شناخت. جلوی رهگذران حلوا و خرما گرفتند. محمود می
انگشت می زد تو سینی حلوا و می خورد.

آخر شب، مادر لباس ها و کفش ها و هر چه یادگار بابای مهشید
بود ریخت توی کیسه ای. عکس بابای مهشید را از قاب سرتاقچه
برداشت و پاره کرد. کیسه ای که لباس ها و یادگاری های شوهرش

بود برداشت، گرفت زیر چادرش و در کوچه و خیابان خلوت بُرد. در جای دوری کنار خیابان گذاشت و برگشت. دید مهشید هنوز بیدار است و دارد کتاب می خواند. مهشید پرسید:

— کجا بردی شان؟

مادر نگاهش کرد. چشم و ابرو و حرکت دست هایش را نگاه کرد. دید با پدرش مو نمی زند. چه قدر شبیه او بود. ناصر هم وقتی حرف می زد، مرتب دست راستش را مشت می کرد و باز می کرد و تکان می داد. مادر لبخند تلخی زد.

صبح زود مادر در خانه را بست و رفت بهر کارش. مهشید تکه ای کاغذ دید که از زیر در افتاده تو حیاط. کاغذ را برداشت و خواند:

«مهشید عزیز، دوست خوبم. سلام می دانم که دیگر نمی خواهی مثل آن وقت ها با من مدرسه بیایی. اما دلم می خواهد امروز با من بیایی. قرار است خانم رضوانی و چند تا از بچه ها بیایند خانه ی ما و من را به مدرسه ببرند. اگر تو هم بیایی خوشحال می شوم. چه قدر بگویم با من دوست باش. به من جواب بده.»

روی مامت را می بوسم - طوبی

خانم رضوانی و چند تا از بچه های کلاس آمدند خانه ی طوبی. او و مادرش را بردند مدرسه. سر راه در خانه ی مهشید ایستادند و در زدند. مهشید روی بام بود و نگاه شان می کرد. محمود آمد پشت

در و گفت: «مehشید نیست.»

خانم رضوانی و بقیه رفتند مدرسه.

مehشید از روی بام پایین آمد. گشت دسته‌ی کلیدهای یدکی را از چمدان و زیر رخت‌های مادر برداشت. در خانه را باز کرد. محمود که دید در باز است زد به کوچه. مehشید دنبالش دوید:

— وایستا محمود. کجا می‌روی؟ مادر دعوا می‌کند.

محمود رفت تو کوچه، دوید. رفت توی خیابان و مehشید نتوانست پیدایش کند. برگشت کیفش را برداشت و رفت دم مدرسه. جلوی دیواری که فرو ریخته بود پرده کشیده بودند. مehشید از کناره پرده حیاط مدرسه را نگاه کرد. بچه‌ها داشتند به صف می‌شدند. عکس بزرگ بابای طوبی توی قاب بود. قاب روی صندلی بود. روی میز سبد گل و خرما گذاشته بودند. چند تا از بچه‌ها از کنار مehشید گذشتند و وارد مدرسه شدند:

— مehشید بیا تو. خجالت نکش.

مehشید فرار کرد و رفت ته کوچه.

صدای بلند گوی مدرسه می‌آمد. صدای خانم مدیر بود. داشت از فداکاری بابای طوبی حرف می‌زد. صدا توی محله می‌پیچید. یکی از بچه‌ها یواشکی به خانم رضوانی گفت: «خانم، مehشید آمده، توی کوچه است.»

بعد از خانم مدیر، خانم رضوانی پشت میکروفن رفت و گفت: — بچه‌ها، متأسفانه همزمان با جان باختن پدر طوبی که همه می‌دانیم به خاطر سلامت همه‌ی ما بود. پدر دانش‌آموز دیگری متأسفانه جاننش را از دست داد. او که می‌دانست بعضی تابلوهای تبلیغاتی گذشته از زشت بودن تا چه اندازه برای مردم خطرناک

است، هنگامی که می‌خواست برق یکی از تابلوهای سر چهار راه بیرون شهرک را قطع کند تا از خطر تصادف هر روزه اتومبیل‌ها جلوگیری کند، جانش را از دست داد. همه‌ی شما دیده بودید که تابلوی بزرگی سر چهار راه بود که با روشنایی خیره کننده در شب حواس رانندگان را پرت می‌کرد و باعث تصادف می‌شد. بابای دانش‌آموز مهشید اسفندی خواست کابل آن را قطع کند که دچار برق گرفتگی شد. یادتان هست که روی تابلو چه نوشته بودند؟ چند تا از بچه‌ها گفتند:

— بله خانم، نوشته بود: «نان داغ کباب داغ.»

مهشید صدای خانم رضوانی را از توی کوچه می‌شنید. آرام آرام به طرف مدرسه آمد و آمد تو. خانم رضوانی او را دید و گفت:
— او حالا در میان ما است. خوش آمدی دختر خویم.
بچه‌ها سرشان را برگرداندند. مهشید را دیدند. خانم رضوانی گفت:

— برایش کف بزنید.

بچه‌ها کف زدند.

خانم رضوانی گفت:

— حالا از این دانش‌آموز می‌خواهیم که بیاید این جا و گل و تقدیرنامه‌ای که برای دوستش تهیه شده به او بدهد. بچه‌ها تشویقش کنید.

خانم رضوانی شاخه‌ی گلی از دسته‌ی گل جدا کرد و به دست گرفت.

طوبی و مادرش آمدند کنار میکروفن. مهشید هم آمد. چشم‌هایش پر از اشک شده بود. با سر آستین اشک‌هایش را پاک

کرد. سبد گل را به کمک خانم مدیر به مادر طوبی داد. بعد، تشویق‌نامه را به طوبی داد و گونه‌اش را بوسید. بچه‌ها کف زدند. خانم رضوانی شاخه‌ی گل را به طوبی داد و گفت: «بده به دوستت.» طوبی شاخه‌ی گل را به مهشید داد و گونه‌اش را بوسید.

سر کلاس خانم رضوانی درس می‌داد. آگهی بابای طوبی هنوز به دیوار کلاس بود. مهشید شاخه‌ی گلش را کنار کتاب گذاشته بود و از زیر چشم بچه‌ها را نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد که همه به او نگاه می‌کنند و خدا می‌داند توی دلشان چه می‌گویند. یکی از بچه‌های ردیف عقب زیر گوش بغل دستی‌اش پچ پچ کرد و گفت: «کبابش خیلی داغ بود، دهنش را سوزاند.» و بغل دستی پخی زد زیر خنده. مهشید همه‌ی حرف‌ها و پچ پچ‌ها را می‌شنید، اگر هم نمی‌شنید، فکر می‌کرد درباره‌ی او و بابایش حرف می‌زنند. کتابش را بست، گذاشت تو کیفش. کیفش را برداشت و بلند شد، گل را گذاشت و بدون اجازه از کلاس زد بیرون.

خانم رضوانی داشت روی تخته چیزی می‌نوشت مهشید را ندید. یکی از بچه‌ها گفت:

— خانم، مهشید رفت.

— کجا رفت؟

مهشید توی حیاط مدرسه دوید و از در مدرسه زد بیرون.

خانم رضوانی ناراحت شد و گفت:

— کسی چیزی گفت؟

بچه‌ها سکوت کرده بودند. خانم رضوانی داد کشید:

— گفتم، کسی چیزی گفت؟ که او ناراحت شد.

— خانم به خدا، منظوری نداشتم. فقط یواش به این گفتم کبابش خیلی داغ بود.

— غلط کردی. برو بیرون.

دخترک بلند شد و به گریه افتاد و از کلاس بیرون رفت. یکی از بچه‌ها گفت:

— خانم یواش گفت. چیز بدی هم نگفت. مهشید خیلی حساس شده.

— شما هم بودید حساس می‌شدید. حق نداریم دل کسی رو بشکنیم. موقعیت او را باید درک کنیم. ممکن است برای هر کسی پیش بیاید.

طوبی بلند شد و گفت:

— خانم، می‌خواهید بروم مهشید را بیاورم؟

— نمی‌آید. بشین.

مهشید توی کوچه دوید و رفت دم خانه‌شان. می‌خواست برود تو که یاد محمود افتاد. تو کوچه‌ها و خیابان و دم دکان‌ها دنبال محمود گشت. پیدایش نکرد. رفت توی مرغداری. سر گذاشت روی شانه‌ی مادر و همه چیز را گفت. مادر گفت:

— نمی‌خواهد به این مدرسه بروی. مدرسه‌ای اسمت را می‌نویسم که آدم‌های فضول نداشته باشد.

مادر فکر کرد که بیاید مدرسه و هر چه به زبانش می‌آید به مدیر و خانم رضوانی و بچه‌ها بگوید. اما دید بدتر می‌شود. سر راه به بنگاه معاملات ملکی رفت و گفت:

— خانه را اجاره می‌دهم. می‌خواهم بروم جایی که راحت باشم.

مادر و مهشید هر چه دنبال محمود گشتند پیدایش نکردند.
خسته شدند.

— مادر گفت هر جا باشد پیدایش می شود.

محمود خیابان را گرفته بود و رفته بود. آواز خوانده بود و به تیرهای برق که در خیابان بودند چشم انداخته بود. کلاغ‌ها و گنجشک‌ها را دیده بود که روی سیم‌های لرزان نشسته بودند. به آن‌ها سنگ زده بود و رفته بود. دم دکان‌ها ایستاده بود و به شیرینی‌ها و میوه‌ها و نان‌ها نگاه کرده بود، گم شده بود.

مادر و مهشید توی خانه بودند که صدای در را شنیدند. در را باز کردند. جوانی دست محمود را گرفته بود و آورده بود در خانه. جوان خداحافظی کرد و رفت. مادر دعایش کرد. دست محمود کیسه‌ی نایلونی پر از میوه بود. مادر کیسه را گرفت:

— این را از کجا آوردی؟ کی بهات داد؟

— نمی‌دونم. یکی داد.

— مگر گدایی؟

مادر زد تو صورت محمود. دستش را گرفت.

— برویم، بگو از کی گرفتی؟

محمود دستش را کشید. مادر کیسه میوه را برد و گذاشت کنار کوچه. از توی یخچال میوه برداشت. شُست و گذاشت جلوی محمود و مهشید.

کسی در می‌زد، هیچ کس جواب نداد. صدا آمد:

— معصومه، منم عباس. در را باز کن. کارت دارم، دیوانه بازی در

نیار.

مهشید گفت:

— دایی است.

دایی پشت در التماس می‌کرد. مادر رفت در را باز کرد. دایی را بغل کرد و سر گذاشت روی سینه‌اش و گریه کرد.

— چه از جاتم می‌خواهی. بدبخت و بی‌آبرو شدم. سر زبان‌ها افتادم. کمک کن بچه‌هایم را بردارم و از این جا بروم.

دایی کیسه‌ی گردو و نان‌ها را به مهشید داد. محمود خوشحال بود. کیسه‌ی گردو را گرفت. درش را باز کرد. گردو شکست و خورد. تلویزیون تماشا کرد.

دایی آمد توی اتاق و با مادر حرف زد. وقتی رفت، مهشید دسته‌ای اسکناس روی رختخواب دید.

— مامان دایی پول داده.

هوا ابر بود. شب بود. باران گرفت. باد می‌آمد. سیم‌های توی حیاط آتش گرفت. مادر سیم‌های زنگ را لُخت و لُخت رها کرده بود. برق خانه رفت. محمود جیغ کشید. مهشید گفت:

— بروم اصغر آقا را خبر کنم که بیاید برق را درست کند؟

— خودم درستشان می‌کنم.

مادر شمع روشن کرد. مهشید برای مادر شمع گرفت. باد می‌آمد و شمع را خاموش می‌کرد. محمود نق می‌زد. می‌خواست تلویزیون ببیند. مادر زیر نور لرزان شمع و در باران به سیم‌های توی حیاط وررفت. می‌ترسید و می‌لرزید. فیوز را زد. سیم‌های لُخت تو را هرو آتش گرفت. محمود جیغ زد. مهشید از خانه پرید بیرون، داد کشید:

— آهای، همسایه‌ها خانه مان سوخت. آتش.

در خانه روبه‌رو را زد. همسایه‌ها ریختند بیرون. مادر دست -

پاچه بود! رختخواب را برداشت و قالی را که جرقه‌ی آتش رویش می‌افتاد، جمع کرد. همسایه‌ها آمدند. آتش را خاموش کردند. طوبی هم آمده بود. مهشید را که گریه می‌کرد بغل گرفت. محمود جیغ می‌زد. مادر تو تاریکی، شمع به دست، همسایه‌ها را نگاه می‌کرد که کمک می‌کردند. اصغر آقا پسر همسایه سیم و انبردست آورد و برق خانه و زنگ در را درست کرد. مادر گفت:

— خدا عمرت بدهد.

محمود نشست پای تلویزیون. مادر سیم‌های سوخته را از کف زمین و راهرو جمع کرد.

صبح، مادر نبود. کسی زنگ زد. صدای زنگ توی خانه پیچید. مهشید رفت دم در. طوبی بود.

— کيفت را بردار برویم.

مهشید کیفش را برداشت. محمود از خانه زد بیرون. بچه‌ها توی حیاط مدرسه می‌خواستند از مهشید دل جویی کنند. به او بیسکویت و آدامس و لواشک می‌دادند. مهشید توی خودش بود. با کسی حرف نمی‌زد. از هیچ کس چیزی نمی‌گرفت. خانم رضوانی گفت:

— بگذارید به حال خودش باشد. این قدر به او پیله نکنید.

خانم رضوانی درس می‌داد. مهشید سرش توی کتاب بود. گاه‌گاهی از زیر چشم به بچه‌ها نگاه می‌کرد و به دیوار کلاس. عکس بابای طوبی هنوز به دیوار کلاس بود. خانم رضوانی یواشکی آگهی ترحیم را از دیوار کلاس گند.

بهار

هر روز که از مدرسه می‌آمد، روی سنگ بزرگی می‌نشست و با دسته‌ی کیفش بازی می‌کرد. انتظار می‌کشید. انتظار قطاری که رد شود، مسافرها را ببیند و برای شان دست تکان دهد.

مسافرها پشت پنجره‌ی قطار می‌ایستادند و برای دخترک دست تکان می‌دادند. قطار تلق تلق می‌کرد و می‌گذشت.

چهره‌ها و دست‌ها در پنجره‌ها و در خطی تند محو می‌شدند. یک لحظه، فقط یک لحظه آن‌ها را می‌دید و دیگر هیچ. قطار و دست‌ها و چهره‌ها در پیچ کوه‌ها گم می‌شدند. با ته مانده‌ی خاطره‌ای گذرا به خانه و روستا می‌آمد.

یک روز پس‌رکی که پیراهن آبی داشت و موهایش در بادِ تندِ قطار آشفته بود، از پنجره‌ی قطار برای دخترک دست تکان داد و برایش آلوچه‌ای رسیده و بزرگ انداخت. دخترک مانده بود که آلوچه را نگاه کند یا پس‌رک را. آلوچه تو هوا، توی باد چرخید و چرخید و پشت سر دختر افتاد.

دختر هر چه گشت آلوچه را پیدا نکرد. آلوچه تو علف‌ها و گل‌های ریز وحشی گم شد.

دختر با خاطره‌ی صورت خندان و موهای آشفته‌ی پس‌ر به خانه آمد. صدای می می پس‌ر در گوشش ماند. قطار سوت زنان صدا را بُرد.

دختر می دانست او را دیگر نمی بیند، اگر می دید می گفت
«آلوجهات را گم کرده ام. یک بار دیگر برایم آلوجه پرت کن.»
دختر هر روز به یاد پسر و آلوجهی گمشده بود. همه ی خاطره ها
از قطار و مسافرها پاک شده بود و پاک می شد، اما، این یکی مانده
بود.

روزی که دختر مادر شده بود. پشت پنجره ی قطار ایستاد.
بچه اش را در بغل داشت. سال ها بود که از آن روستا رفته بود.
مادر نگاه کرد. سنگ را ندید. سنگی که روزگاری رویش
می نشست، لای درخت های آلوجه گم شده بود. درخت ها غرق
گل های ریز و سفید و صورتی بودند، مثل عروس.

لالایی

هوا برفی است. هر روز برف می‌آید، برف، برف و سرما و یخبندان. زمستان سوئد، تاریک و سرد و طولانی است. مادر از شهرکی در حاشیه‌ی استکهلم با دو بچه راه افتاده است. مهران و مهری کنار مادر نشسته‌اند. مهران کوچک‌تر است، نق می‌زند به زبان سوئدی می‌گوید: «خوابم می‌آید. می‌خواهم بخوابم.»

مادر حرص می‌خورد:

— به ایرانی بگو، به فارسی بگو.

مهران هفت ساله است، فکر می‌کند، چین به پیشانی می‌اندازد. واژه‌های سوئدی را از ذهنش پس می‌زند. واژه‌های فارسی را از ته حافظه و مغزش بیرون می‌کشد. می‌گوید:

— خواب می‌خواهم.

مادر لبخند می‌زند:

— خواب می‌خواهم، غلط است. درست نیست. بگو: «خوابم می‌آید.»

مهران سرش را روی زانوی مادر می‌گذارد. کناره‌ی پالتویش را می‌اندازد روی صورت پسر و به مهری یازده ساله می‌گوید:

— نگفتم با این فارسی حرف بزن، یاد بگیرد!

مهری شانه بالا می اندازد و کتاب داستانی که به زبان فارسی است باز می کند، عکس های رنگی آن را نگاه می کند. توی عکس ها زن و مرد و بچه های ایلپاتی ایرانی هستند. مهری محو رنگ ها و لباس ها و چادرهای کوچ نشینی و مشک و تفنگ و اسب است. مادر از شیشه ی اتوبوس دشت را نگاه می کند که زیر برف سنگینی خفته است. کلاغی تنها سر شاخه ی درختی نشسته. به بالش نوک می زند.

مادر روزها توی بیمارستانی کار می کند. بیماران را حمام می کند. ملافه تخت ها را عوض می کند. صبح زود می رود و هوا تاریک می آید. بچه ها توی مهد کودک با بچه های سوئدی بزرگ شده اند و حالا به مدرسه سوئدی می روند.

مهران روی زانوی مادر خواب رفته، صبح زود راه افتاده اند، بد خواب شده. مادر به زور بیدارش کرده. گرمای نفسش به پای مادر می خورد. مادر زیر چشمی به عکس های کتاب مهری نگاه می کند. دست روی شانه ی مهران می گذارد، آرام زیر لب می خواند:

لا لا گل زیره بابات رفته زنی گیره.

بابات رفته زنی گیره کنیزی وَر تو می گیره.

کنیز تو سیاه باشه گلوبندش طلا باشه.

مهری به لالایی مادر گوش می دهد:

— مامان «زیره» یعنی چه؟

— گیاهی است خوش بو.

— «کنیز» یعنی چه؟

— «کنیز» به زن ها و دخترانی می گفتند که مردها می خریدند. یعنی

خدمتکاری که خریده شده باشد.

مهری می‌گوید:

— «گلویند» همان طنابی است که تو فیلم می‌اندازند گردن مردها و اعدامشان می‌کنند؟

مادر لبخند می‌زند. گردن بندش را که از سکه‌های نقره درست شده به مهری نشان می‌دهد.

اتوبوس می‌ایستد. مادر، مهران را بیدار می‌کند. مهران خواب آلود و بد اخلاق قر می‌زند. به زبان سوئدی چیزی می‌گوید که مادر نمی‌شنود. نمی‌خواهد که بشنود. از اتوبوس پیاده می‌شوند. از پله‌های ایستگاه قطار زیر زمینی پایین می‌روند. مهران حال و حوصله ندارد، گند است. مادر دستش را می‌کشد، می‌زندش زیر بغل، از پله‌ها پایین می‌آیند. توی ایستگاه می‌ایستند. مهری می‌گوید:

— ناهار کجا برویم؟ برویم رستوران؟

— نه، برمی‌گردیم خانه، غذای ایرانی درست کردم. قرمه‌سبزی خوشمزه.

مهران که هنوز خواب از چشم هایش نرفته، دلخور است، به سوئدی می‌گوید:

— برویم رستوران.

قطار می‌رسد.

سوار قطار می‌شوند. همه‌ی صندلی‌ها پُرند. زنی عرب که مادر و بچه‌ی خواب آلود را می‌بیند بلند می‌شود و جایش را به او می‌دهد. زن به زبان عربی از مادر چیزی می‌پرسد. مادر نمی‌فهمد. زن به سوئدی از مادر می‌پرسد: «شما عرب نیستید؟»

— ایرانی هستم.

— ببخشید. اشتباه گرفتم.

پیرمردی سوئدی که دارد روزنامه می‌خواند مهري را بغل
دستش جا می‌دهد و با او حرف می‌زند. کتابش را نگاه می‌کند.
عکس‌ها را با حیرت و کنجکاوی می‌بیند:

— این‌ها کی‌اند، کجا هستند؟

مهري می‌گوید:

— این‌جا ایران است. گوشه‌ای از ایران.

مادر ساعتش را نگاه می‌کند. خدا خدا می‌کند که دیر نرسند.
مهران سرش را روی زانوی مادر گذاشته و خواب است. مادر زیر
لب می‌خواند:

یک خواب تو کنی، یکی کبوتر پس در

نه مرگ تو و نه مرگ بابات به سفر.

و بعد با آهنگ برای خود زمزمه می‌کند.

یک خواب تو کنی یکی کبوتر لب بون

نه مرگ تو و نه مرگ بابات به جهون.

پیرمرد سوئدی زمزمه‌ی غمگین مادر را می‌شنود، می‌گوید:

— شما آواز می‌خوانید، به چه زبانی می‌خوانید؟ می‌شود برای من

معنی کنید؟

مادر می‌گوید:

— زبان فارسی. زبان ایرانی. برای پسر لایلی می‌خواندم. یاد

بچگی خودم افتادم.

زن عرب می‌گوید:

— همه جای دنیا مادرها برای بچه‌های شان لایلی می‌خوانند. ما

هم می‌خوانیم.

بعد به عربی لالایی می خواند.
 پیر مرد سوئدی هم سر ذوق می آید. به زبان سوئدی لالایی
 می خواند و می گوید از مادرم یاد گرفتم.
 مسافران قطار نگاه شان می کنند. مادر ایرانی، مادر عرب و پیر مرد
 سوئدی به زبان خود لالایی می خوانند. یواش یواش همه ی
 مسافرها، زن و مرد و جوان، از ملیت های مختلف، لالایی
 می خوانند:

لالالا گلِ باغ بهشتم لالالا تو بودی سرنوشتم
 برو لولوی صحرائی تو از بچه ام چه می خواهی؟
 مادر لبخند می زند. دست گذاشته است روی گونه ی گرم مهران،
 توی رؤیا، توی خیال است. در خیال می بیند همه به زبان خود
 لالایی می خوانند.

مادر، مهران را بیدار می کند، توی ایستگاه پیاده می شوند.
 دست های مهران یخ کرده است. سوز بدی می آید. مادر کلاه مهران
 را پایین می کشد تا گردن او را بپوشاند. بعد، از توی کیفش
 دستکش های مهران را درمی آورد. دست های او را «ها» می کند و
 می خواهد دستکش ها را به دست او کند. مهران به سوئدی
 می گوید:

— این ها را دوست ندارم. دستکش چرمی می خواهم.

مادر اخم می کند. حرص می خورد:

— این ها را به ایرانی بگو، چند بار بگویم فارسی حرف بزن.
 قطاری دیگر سوار می شوند. مادر روی ساعتش نگاه می کند. دیر
 شده است. مادر لبش را می جود. پیاده می شوند. مادر دست بچه ها
 را می گیرد و از پله ها بالا می روند. زیر لب قر می زند:

— این دستکش‌ها را خودم برایت بافتم. گفتی رنگ‌شان را دوست ندارم، عوض‌شان کردم. باید دستکش‌هایی که برایت بافتم بپوشی. فهمیدی!

توی پیاده رو می‌دوند. پاهای شان روی برف و یخ پیاده رو لیز می‌خورد. مادر می‌افتد، به سختی بلند می‌شود. مهری کمکش می‌کند. برف همچنان می‌بارد، چتر را سنگین می‌کند. مادر چتر را می‌تکاند. از کنار پارکی رد می‌شوند. پیرزنی توی پالتو و کلاهش قوز کرده است. قلاده‌ی سگی به دست دارد. سگ جلو جلو می‌دود و پیرزن را توی پارک دنبالش می‌کشد.

مادر و بچه‌ها به ساختمانی می‌رسند. می‌روند تو. بالای درِ اتاقی به زبان فارسی نوشته شده «کلاس فارسی».

گل

پدر گفت:

— گل به چه درد می خورد. خُشک می شود و می ریزش دور.
هندوانه خوب است. کمپوت خوب است. تازه کمپوت هم خوب
نیست. میوه تازه بهتر است. سیب و گلابی و انگور و انار.
مادر گفت:

— نه، انار خوب نیست. خوردنش سخت است. ممکن است
آبش بچکد روی ملافه های سفید. بین چه جور، همه چیز تمیز
است. این جا صبح به صبح ملافه ها را عوض می کنند. خودم دیدم.
اما عباس گریه کرد و گفت:

— من گل می خواهم. سبد بزرگ گل. مثل آن سبد، بین برای
مریض کناریم چه سبد گلی آوردند. آن وقت شما برای من هندوانه
آوردید.

همه دور عباس جمع بودند. خاله، عمه، پسر عمو، دختر خاله
زهره. زهره گفت:

— خُب چه عیبی دارد برایش گل بیاوریم. دفعه بعد برایت گل
می آوریم.

— شاید تا دفعه ی بعد مرخصم کردند. من گل می خواهم.
مادر گفت:

— گل مصنوعی می‌آوریم که بماند. وقتی هم مرخص شدی با خودمان می‌آوریمش خانه، می‌گذاریم روی کمد.

— نه، من گل درست و حسابی می‌خواهم. این جا، تو این بیمارستان همه گل تازه می‌آورند. هیچ کس هندوانه نمی‌آورد. پدر هندوانه را پاره کرد:

— هندوانه که خیلی دوست داری. جگرت حال می‌آید. ببین چه قدر رسیده و سرخ است!

پدر گفت: «ببین چه قدر رسیده و سرخ است!» و گل هندوانه را گذاشت تو دهانش. گل بزرگ بود، آبش از دو طرف دهان زد بیرون. روی ریشش راه کشید. مادر اشاره کرد که با دستمال کاغذی دهانش را پاک کند. پرستارهای جوان و خوش لباس و خوش خنده می‌آمدند کنار تخت عباس نگاهی به همراهانش می‌کردند و با پوزخندی رد می‌شدند. تا به حال این جور مریض و ملاقات کننده‌هایی نداشتند. یکی یکی به هم خبر می‌دادند که بروید اتاق ۴۳ ببینید چه بساطی راه انداخته‌اند.

بیماران بیمارستان آدم‌های پول دار و آن چنانی بودند. بیمارستان گرانی بود. ملاقاتی‌های عباس روستایی‌های فقیر حاشیه شهر بودند. هرگز پای‌شان به این جور بیمارستان‌ها کشیده نشده بود. راننده‌ی آقای دکتر رضایی آمد به ملاقات عباس. با پدر و مادر عباس چاق سلامتی کرد و دست زد پشت عباس که:

— چه طوری شازده، خیلی خوش می‌گذرد، نه؟. شانس آوردی که آدم خوبی زد به‌ات. هر کس دیگر بود فرار می‌کرد. هم آدم خوبی است هم دل رحم است. فقط عیش این است که خیلی گرفتار است. روزی دو تا عمل می‌کند. گفت من بیایم به‌ات سر

بزنم. این بیمارستان مال یکی از دوستانش است. بهات که می‌رسند، چیزی نمی‌خواهی؟

و دست کرد توی جیبش و چند اسکناس گذاشت زیر بالش عباس.

— بیا، هر چه خواستی برای خودت بخر. ان شاءالله تا چند روز دیگر مرخص می‌شوی.

بعد رو کرد به پدر عباس:

— شما هم رضایت بده، سخت نگیر.

عباس گفت:

— برو، برایم سبد بزرگ گل بخر. مثل سبد گلی که بالای تخت آن مریض است. دلم می‌خواهد مثل همه‌ی مریض‌ها من هم گل داشته باشم.

— باشد، ولی قیمتش خیلی زیاد می‌شود. می‌دانی آن سبد گل چه قدر گران است.

مادر گفت:

— پولش را بدهید. گل می‌خواهد چه کار؟ فردا خراب می‌شود می‌ریزد دور.

عباس لج کرد:

— من گل می‌خواهم.

راننده رفت و از گل‌فروشی رویه‌روی بیمارستان دسته‌ای گل گرفت و آورد، گذاشت بالای سر عباس. عباس نگاهی به گل کرد و لبخند زد. زیر لب گفت: «من سبد بزرگ گل می‌خواستم.» و صورتش را چسبانده به تشک. پرستاری آمد و به عباس قرص داد. عباس گفت:

— خانم، گلدانی بیاور، و گل مرا بگذار توی گلدان، آب هم بریز، که تازه بماند.

آن قدر طول نکشید که دسته‌ی گل عباس رفت توی گلدان. ساقه‌ی گل‌ها توی آب بود. عباس عینکش را زد و گلش را نگاه کرد. صدا توی بیمارستان پیچید:

«از ملاقات کنندگان محترم خواهشمندیم بیمارستان را ترک کنند. وقت ملاقات تمام شد.»

پدر و مادر و باقی ملاقات کنندگان رفتند، راننده هم رفت. موقع رفتن گفت:

— آقای دکتر خودشان فردا می‌آیند به‌ات سر می‌زنند. کاری نداری؟
— نه.

عباس خوشحال بود. مثل باقی بیماران گل تازه و شاداب داشت. گرچه سبد بزرگ گل، آن جور که او می‌خواست، نبود. دور تخت بغل دستی‌اش پر از گل بود.

شب به عباس مُسکین زدند و قرص خواب دادند، خدا رحم کرده بود، فقط پایش شکسته بود و سرش خورده بود به جدول. دو روز بیهوش بود، عکس گرفته بودند و دیده بودند که به خیر گذشته است.

مادرش گفته بود: «از بس سربه‌هوایی. آخر آدم توی خیابان به لانه‌هایی که توی درخت است چه کار دارد!»

عباس هر روز که از مدرسه می‌آمد سرش را بالا می‌گرفت و لانه‌ها را می‌شمرد. از یکی‌شان صدای جیک و جیک جوجه می‌آمد، که اتومبیلی زد به‌اش.

عباس صبح که از خواب برخاست. اول گلش را نگاه کرد، خودش را کشاند بالا و گل را بو کرد. پرستار آمد، کمکش کرد و بردش دست شویی. وقتی راه می‌رفت سرش درد می‌کرد و گیج می‌خورد. پرستار گفت: «کم کم خوب می‌شوی، بین حالت بهتر از دیروز است.»

روز بعد، از دست شویی که برگشت، چشم‌هایش سیاهی رفت. افتاد روی تخت. پرستار ملافه را کشید رویش. بعد پایین ملافه را بالا زد و به‌اش آمپول زد. دردش گرفت، اما خوابید، بیدار که شد سرش را بلند کرد. عینکش را زد و دید گلش نیست.

— گلم کو؟ دسته‌ی گلم کو؟

نه گل بود و نه گلدان.

پرستار گفت:

— آمدند، تمیز کردند، گلت را انداخته‌اند تو سطل آشغال.

— چرا؟

— خراب شده بود.

بالای تخت بغل دستی اش پر از سبد گل تازه بود. سبدهای جورواجور، بزرگ و کوچک، همه رنگ. هر روز ملاقاتی‌ها سبدهای تازه می‌آوردند.

عباس زد زیر گریه:

— من گلم را می‌خواهم.

بیمار بغل دستی که پسری خوش‌رو بود، گفت:

— هر کدام از سبدهای مرا خواستی، مال تو. بگذار بالای سرت.

— نه، من گل خودم را می‌خواهم. چرا انداختنش دور؟

— آن دیگر به درد نمی‌خورد. رئیس بیمارستان اگر ببیند بالای

سر مریضی گل پژمرده و خشکیده است دعوا می‌کند. می‌گوید
کلاس بیمارستان پایین می‌آید.

عباس زار می‌زد. بیمارستان را گذاشته بود روی سرش:

— من گلم را می‌خواهم. گل خودم را.

پرستار گفت:

— گریه نکن. خودم یک دسته‌ی گل قشنگ و تازه برایت

می‌آورم.

— نه، من گل خودم را می‌خواهم.

— گل که با گل فرق نمی‌کند. مگر گل تو چه جوری بود؟

— رویش پروانه می‌نشست، خودم دیدم.

پرستار به او آمپول زد. عباس عینکش را زد. چشم هایش را

بست و خواب رفت.

باتوم

«تویی که برای عباسی اومد هرگز به او نرسید. حالا توپ زیر پای عبداللہی، آہا، داره نزدیک می‌شه. نزدیک دروازه. آہ، وای یک بدشانسی، توپ عبداللہی فقط یک وجب، شاید هم دو سانت از بغل دروازه رد شد و به اوت رفت.»

عبدی قایم زد روی زانویش: «چه بدشانسی! اشک توی چشم‌هایش جمع شد. مادر نگران و دلواپس به پسرش نگاه کرد، گفت:

— چه شد؟ چرا گریه می‌کنی. تو سربازی به‌ات سخت می‌گذرد. الاهی بمیرم.

عبدی جواب نداد. رادیو تو جیبش بود و گوشی توی گوشش، زیر کلاه دیده نمی‌شد. پدر گفت:

— آن رادیو را بگذار کنار، جواب مادرت را بده. عذاب کشیدیم تا پیدایت کردیم. اگر بفهمند سر پُست تو مأموریت رادیو گوش می‌کنی، بیچاره‌ات می‌کنند.

— از کجا می‌فهمند؟ پشت این مینی‌بوس‌ها کسی به کسی نیست.... برو جلو، ای بابا تو هم که گند زدی. مادر گفت:

— بخور مادر. برایت دُلمه درست کردم. همان که دوست داری.

از وقتی آمدی سربازی آب خوش از گلویم پایین نرفت. همه‌اش فکر می‌کردم که چه می‌خوری، چه می‌پوشی، چه جوری می‌خواهی. دوست هات کی هستند. یک خرده برامان حرف بزن. پدر باتوم عبدی را گرفته بود تو دستش، سبک و سنگین‌اش می‌کرد:

— عجب خوش دست است، لامصب! تو کله‌ی هر کی بخورد از جاش بلند نمی‌شود. یک وقت بچه‌های مردم را با این نرنی. گناه دارد. بد می‌بینی. بزنی تا چند وقت درد دارد؟ عبدی حرف نزد. باتوم را از پدر گرفت.

مادر تو سایه‌ی دیوار سفره‌ای انداخته بود. توی سفره خیلی چیزها بود؛ نان روغنی، کلوچه، دلمه، شامی کباب، نان خانگی، سیب، زردآلو. مادر گفت:

— زردآلوها مال درخت خودت است. همان که تو حیاط کاشتی. امسال ده تا زردآلو داد. سه تا آوردیم برای تو، نو برانه‌اند، خوب نرسیده‌اند. کال‌اند، ولی می‌شود خورد. پدرت دست تنها شده. صبح می‌رود تو باغ و شب می‌آید خانه. گاهی من و زهرا هم می‌رویم کمکش. تو که بودی دست تنها نبود. برادرت که خیرش به ما نمی‌رسد، خُب، او هم دنبال زن و بچه و کارهای خودش است. راستی شهلا دختر اسماعیل عروس شد، بگو زن کی شدا عبدی با خود گفت:

— بزنی دیگه، بزنی لا مروت. نمی‌دانم تو رو برای چی می‌آرندا پیر شدی دست بر نمی‌داری. برو بگذار یک جوان بیاید که توپ‌ها را این جوری حرام نکند.

زردآلوی درشت و خوش رنگی به پدر چشمک زد، دست دراز کرد که آن را بردارد، مادر دست او را پس زد:

— جلوی شکمت را بگیر، مال بچه است. خجالت بکش! پدر دستش را پس کشید. آب دهانش را قورت داد. قد و بالای پسرش را نگاه کرد، دید تو لباس پلیس عجب بزرگ شده! عبدی به رادیو گوش می داد:

«دفاع سمت چپ، چه خوب توپ رو جمع می کنه. عباسی با قد و بالای بلند، که یک سر و گردن از همه ی بچه های تیم سپاس... برو، برو. آفرین... بله، با سر می زنه و توپ رو از دروازه دور می کنه، آفرین. آه گریر. برای تیم سپاس. حالا احمدی گریر رو می زنه. این بازی کن ۲۴ ساله امروز خوب بازی می کنه، تا اینجاش که گل کاشته. توپ تو دست دروازه بان است. الحق که خوب از دروازه حفاظت می کنه.»

مادر دلمه ای برمی دارد و می گذارد لای تکه ی نان. لقمه ی بزرگی درست می کند و به زور می تپاند تو دهان عبدی. عبدی به سختی لقمه ی گنده را در دهان جا می دهد. لب هایش باد می کند و می چسبد به گوشه های کلاه خود. لقمه را می جود، اما هوش و حواسش به گوشش است که بشنود در زمین فوتبال چه می گذرد. زمین را نمی بیند، آن دورها، پشت دیوار ورزشگاه کشیک می دهد. پدر و مادر برایش سفره انداخته اند.

پدر در کیف عبدی را باز می کند. از تویش ماسک ضد گاز اشک آور را درمی آورد. خوب نگاهش می کند.

— این مال چیست؟

عبدی حرف نمی زند، حواسش توی گوشی است.

— چرا حرف نمی‌زنی؟ چیزی بگو.
عبدی کلافه است. ماسک را از پدر می‌گیرد و می‌گذارد توی کیف.

مادر می‌گوید:

— چرا به اسباب‌های بچه دست می‌زنی. خراب می‌شود. دعواش می‌کنند.

و رو می‌کند به پسر:

— یک روز تو راه بودیم. از این ماشین به آن ماشین. پرسیان پرسیان رفتیم پادگان. گفتند آمدی مأموریت. نشانی گرفتیم آمدیم این جا، پیدایت کردیم. بازی کی تمام می‌شود؟ چند روز مرخصی داری؟. زیاد بگیر، چند روزی تو آبادی بمانی، همه را ببینی. خالات هم می‌خواست بیاید نتوانست. پایش درد می‌کند. حرف بزن.

عبدی توی رادیو، توی گوشی، توی زمین فوتبال است. کوچک‌ترین حرف گزارشگر، کوچک‌ترین صدا را می‌بلعد. صدای پدر و مادر را نمی‌شنود. هیکل‌اش ریزه میزه است و رخت‌های سربازی به تن‌اش زار می‌زنند. سر و تن‌اش توی رخت‌های گشاد خال پلنگی و کلاه‌خود گم شده است، نقاب کلاه‌خود را بالا زده است.

«اکبری توپ رو پرت می‌کنه. بازیکن شماره ۷، یوسفعلی توپ رو به جلو می‌بره. فکر می‌کنه که چه طور از خط دفاعی رد بشه. حالا به محوطه ۱۸ قدم رسیده. از دفاع رد می‌شه. این جا باید فوری پاس بده به زینلی، ولی خودش می‌زنه. وای، توپ از بالای دروازه به اوت می‌ره. چه پر هیجان شده بازی امروز... آ... آ... آ... چی شد!

زینلی با سر می‌زنه تو گُل... صدای فریاد و خروش تماشاگران به هوا می‌ره. استاد یوم یک پارچه شور و هیجان شده. مثل این که داور گل را قبول نکرده. می‌گه آفسایده. بچه‌های سپاس قبول ندارن. به داور اعتراض می‌کنن. حالا خودمونیم این کجاش آفساید بود. داور به نظر من خوب داوری نمی‌کنه. توپ روی پای حسن تکلو است.»
مادر هسته‌ی زردآلویی را در می‌آورد و زردآلو را می‌گذارد تو دهان عبدی.

— تو سربازی به شما میوه هم می‌دهند؟ اصلاً دکان و این جور چیزها آن جا هست که چیزی بخری و بخوری؟
مادر شامی کباب بر می‌دارد و می‌گذارد دهان عبدی. دهان عبدی پر می‌شود:

— خوشمزه است، نه؟ زهرا درست کرده. ماشاءالله بزرگ شده. بلد شده غذا درست کند. سیدمسعود آمده بود خواستگاری برای پسرش، بابات قبول نکرد.

عبدی مزه‌ی غذا را نمی‌فهمد. از بس به بازی فکر می‌کند.
«بازی هیجان انگیزی رو شاهدیم. فرصت برای احمدی. این آرزویی است که برآورده نمی‌شه. فرصت برای این تیم از دست می‌ره. احمدی خیلی خوب انداخت برای سعیدی. سعیدی با آن هیکل استخوانیش به سختی تلاش می‌کنه که توپ رو از میون مدافعین تیم رقیب رد کنه. اما محمودی مدافع تیم، توپ رو ازش می‌گیره. دیگه چیزی به پایان مسابقه نمونده ۸۶ دقیقه و ۳۰ ثانیه. یک یک مساوی. گرچه هر دو تیم خوب بازی کردن. اما می‌شه گفت بچه‌های سپاس بدشانسی آوردن.»
مادر می‌گوید:

— اگر می‌آمدی مرخصی، خودم دستی تو لباس هایت می‌بردم و اندازه‌ات می‌کردم. وقتی آمدی هر چه لباس چرک داری بیار، بشورمشان. بین چه قدر شلواری گشاد است، برات درستش می‌کنم.

— کار تو نیست، زن. خودش بی دست و پا است. سربازهای زرنگ زودتر می‌روند و رخت‌های اندازه‌شان را می‌گیرند. آن‌هایی که دیر می‌رسند هر چه مانده باید بپوشند. تو سربازی آدم باید زرنگ باشد. برای همین است که می‌گویند سربازی آدم را زرنگ می‌کند، می‌سازد.

مادر نان‌های خشک و روغنی را دسته می‌کند و می‌گذارد تو کیسه نایلونی:

— چند وقت می‌ماند، خراب نمی‌شوند. به دوست‌هایت هم بده. پدر می‌گوید:

— یکی از چیزهای مهم این است که آدم تو سربازی برای خودش رفیق بگیرد. من چند تا رفیق از دوره‌ی سربازی دارم. هر کدامشان توی یک شهری هستند.

« دو دقیقه وقت اضافی که ۲۰ ثانیه‌اش گذشته. این آخرین فرصت‌هایی است که دو تیم دارن. بازی همچنان پر هیجان... آها... آها... توپ زیر پای سعیدی، داره به گل نزدیک می‌شه. »
عبدی لقمه‌اش را نجویده فرو می‌دهد و بلند می‌شود، داد می‌زند:

— برو... برو... خودت برو. بزن. تو را خدا لفتش نده. بزن دیگه. جان مادرت بزن.

سپر عبدی می‌افتد. پدر به سپر ور می‌رود. مادر حاج و واج به

عبدی نگاه می‌کند. عبدی عین دیوانه‌ها بالا و پایین می‌پرد، انگار زنبور افتاده تو شلوارش. کلاه خودش روی سرش لق لق می‌کند.

— بزن دیگه، نامردی نکن. بزن بدبخت!

« سعیدی عینهو بلندیزر، دفاع رو پشت سر می‌ذاره، از میون مدافعین رد می‌شه. چه دریبل می‌کنه این بازیکن... آ... آ... آفرین. براوو... گل گل گل. توپ در آخرین دقیقه از گوش راست وارد دروازه می‌شه. دروازه بان دست بلند می‌کنه. اعتراض می‌کنه. می‌گه افساید بود. اما داور به حرفش گوش نمی‌کنه. حق با داوره. بالاخره این یکی رو با عدالت قضاوت می‌کنه. تماشاگران به هیجان اومدن. صداشون گوش فلک رو کر می‌کنه. طرفداران تیم الوند، اعتراض می‌کنن. خشونت. حرکت زشت. متأسفانه هم از جانب چند تا از بازیکنان و هم از جانب تماشاگرها. سوت پایان بازی. ۲ بر ۱ به نفع تیم سپاس.»

عبدی توی لباس انتظامی می‌رقصد. پدر و مادر از خوشحالی عبدی خوشحال می‌شوند. مادر سفره را جمع می‌کند:

— نخوردی که!

— نمی‌شود، سر پُست نمی‌شود چیزی خورد. دستت درد نکند مادر.

گروهی از تماشاگران خشمگین از ورزشگاه می‌ریزند بیرون. عبدی نقابش را می‌کشد روی صورتش، سپرش را برمی‌دارد و به طرف آن‌ها می‌دود. تماشاگران خشمگین می‌خواهند مینی‌بوسی را که جلوی ورزشگاه ایستاده، چپ کنند. یکی شان خم می‌شود و آجری برمی‌دارد، به طرف عبدی پرت می‌کند. آجر می‌خورد به سپر و تاپ صدا می‌کند و می‌افتد. چند تا از سربازها به کمک عبدی

می آیند. باران سنگ و آجر و چوب و بطری نوشابه به طرف عبدی و همقطاراناش می آید.

مادر داد می کشد و سفره‌ی پیچیده‌اش را تو بغل می گیرد:
— چه خبرتان است؟ چرا سنگ می زنید. بچه‌ام، بچه‌های مردم را می کشید. نزنید دیوانه‌ها!
پدر را هل می دهد.

— برو مرد. برو نگذار بچه‌ام را بزنند.
یکی از تماشاگران خشمگین از پشت می آید که باتوم را از دست عبدی بگیرد. پدر می پرد و میج او را می گیرد. عبدی برمی گردد که باتوم را به شانه‌ی تماشاگر بزند. تماشاگر خم می شود باتوم می خورد توکله‌ی پدر، چشم‌های پدر سیاهی می رود، می افتد. مادر جیغ می زند:

— چرا پدرت را می زنی، بچه!
پلیس‌ها می آیند و تماشاگران ناراضی را از دور مینی‌بوس رد می کنند.

عبدی خم می شود. زیر شانه‌های پدر را می گیرد، می خواهد بلندش کند. پدر به آستین عبدی چنگ می زند که بلند شود. یکی از سربازها خیال می کند تماشاگر خشمگین می خواهد عبدی را بیاندازد. باتوم را قایم می زند به شانه‌ی پدر. پدر باز می افتد و می خواهد بلند شود که سربازی دیگر با باتوم می افتد به جانش. چند ضربه می زند به بازوها و پاهای پدر. مادر جیغ می کشد:

— چرا این پیرمرد را می زنید!
سفره به بغل خودش را می اندازد روی پدر. سربازی باتومش را بلند می کند می زند روی ران مادر. می خواهد دومی را بزند. عبدی

دست او را می گیرد.

– نزنید. این ها پدر و مادر من هستند.

خم می شود. مادر و پدرش را بلند می کند. سربازها کمکش می کنند. عذر خواهی می کنند.

عبدی نقابش را بالا می زند. گونه و ریش پدر را می بوسد و می گوید: «دیدی، ما بردیم.» صدای سوت فرمانده می آید. عبدی و سربازها به طرف مینی بوس پلیس می دوند. مادر لنگ لنگان دنبال عبدی می دود.

– سفره ات را بگیر. بگو کی می آیی مرخصی؟

– نمی توانم سفره را با خود ببرم. تو مأموریتم. شما بروید. مرخصی که آمدم هر چه بدهید می خورم.

پدر کنار دیوار می نشیند، تنش بدجوری درد می کند. به خود می پیچد. عبدی را نگاه می کند که میان سربازها و تماشاگران گم می شود.

مادر کنار پدر می نشیند. رانش را می مالد، دست چپش را روی شانه ی پدر می گذارد و می گوید:

– خیلی درد داری؟ کم کم خوب می شوی.

چهار راه

مسعود پشت شیشه بال بال می زد و چیزی می گفت، دسته‌ی پاکتش را به شیشه می کوبید. صدایش توی اتومبیل شیک و سیاه رنگ نمی آمد. اتومبیل مثل کشتی بود، بزرگ بود و نرم می رفت.

اتومبیل‌ها پشت چراغ قرمز بودند، هوا داغ بود، رفت و آمد اتومبیل‌ها کند و سنگین بود. راننده‌ها کلافه و عجول بودند. مسعود دور اتومبیل می چرخید، پا به پای اتومبیل می آمد. راننده‌ی میان سال که کله‌ای طاس داشت و موهای دور گوش‌هایش سفید شده بود، شیشه را پایین کشید:

— چیه، این قدر نزن به شیشه!

— آقا فال، فال حافظ.

— فال می خواهم چه کار؟ فالم فاله امسالم بدتر از پارساله.

شیشه را بالا کشید و گردن کشید که ببیند وضع چراغ راهنما از چه قرار است. بی خودی بوق زد. مسعود همچنان پشت شیشه التماس می کرد و پاکت‌ها را به شیشه می زد. اتومبیل کمی جلو رفت. مسعود ول نکرد. سماجت کرد. مرد، کلافه، شیشه را پایین کشید و دست دراز کرد:

— بده، خلاصم کن.

مسعود دسته‌ی پاکت را جلو برد.

— خودتان بردارید، شانس.

مرد پاکتی از میان پاکت‌ها بیرون کشید. دست‌های پسرک سیاه و لاغر و چرک بود؛ چشم‌های درشت و هوشیاری داشت. مرد عکس روی پاکت را نگاه کرد. عکس پیرمردی روی پاکت بود؛ موهای بلند و آشفته و ریش کم پشت و دستاری‌رها. عکس با خط خطی‌های نازک و کمرنگ و ناشیانه کشیده شده بود. مرد پرسید:

— این عکس حافظ است؟ شکل معتاده‌است. عین گداها.

— بله، آن وقت‌ها که عکاس نبود، این جوری کشیدند. حافظ خیلی آقا است! نان ما را می‌دهد.

مسعود دست دراز کرد که پول بگیرد. مرد پاکت را باز کرد. تکه کاغذ زرد و کاهی از آن در آورد و جلوی چشم هایش گرفت. اشاره کرد به مسعود که سوار شود. مسعود تردید کرد، ترسید:

— نه، سوار نمی‌شوم، کار دارم. پول بده.

مرد اصرار کرد:

— کارت ندارم، بیا بالا. زود پیاده‌ات می‌کنم نترس.

مسعود، هم می‌ترسید سوار شود و هم دلش می‌خواست یک بار هم که شده سوار این جور اتومبیلی بشود. چراغ سبز شده بود. اتومبیل‌های پشت سر بوق می‌زدند. مرد اتومبیل را کمی جلو برد و کنار کشید. مسعود دنبال اتومبیل دوید:

— پولم را بده، کجا می‌روی؟

— گفتم سوار شو.

مرد گفت: «سوار شو» و در اتومبیل را باز کرد. مسعود با ترس و تردید سوار شد. نشست روی صندلی نرم و راحت اتومبیل. توی اتومبیل خنک بود، باد خنکی به صورت مسعود خورد، خوشش آمد. اتومبیل راه افتاد. مسعود از شیشه‌ی جلوی اتومبیل دوستانش را نگاه کرد. حسن را دید که به اتومبیل نزدیک شد. چراغ قرمز شد. حسن با دسته‌ی پاکتش زد به شیشه:

— آقا، فال، فال حافظ.

مرد اهمیتی نداد، باز حسن با دسته‌ی پاکتش به شیشه کوفت. مرد به مسعود گفت:

— تو این شهر چه قدر فال می‌فروشند. کسی هم می‌خرد؟

— بله آقا، اگر نخرند که نمی‌فروشیم. مردم می‌خواهند بدانند چه جور آدمی هستند و آخر و عاقبت شان چه می‌شود.

حسن همچنان دسته‌ی پاکتش را به شیشه می‌کوفت و التماس می‌کرد. مسعود را نمی‌دید که توی اتومبیل شیک نشسته. نگاهش هم نمی‌کرد. مسعود هیچ وقت از توی اتومبیل دوستانش را ندیده بود. از آن جا دوستش را ذلیل و بدبخت و مزاحم می‌دید.

حسن ناامید شد و رفت سراغ اتومبیل دیگر.

چراغ سبز شد و اتومبیل حرکت کرد. مسعود دور و برش را نگاه می‌کرد. ترسیده بود:

— مرا کجا می‌برید؟ پیاده‌ام کنید. پول نمی‌خواهم، مهمان من. مهمان حافظ.

— این حافظ شما چه قدر گدا درست کرده!

مسعود ترش کرد:

— ما گدا نیستیم، کاسیم.

— چه می فروشید؟
 — یکی می گفت: « شما امید، آرزو، آینده و گذشته می فروشید.»
 چه می دانم، از این جور چیزها. بگذار پیاده شوم.
 مرد لبخند زد:
 — نترس. پیاده ات می کنم.
 تکه کاغذ زرد رنگ را جلوی مسعود گرفت:
 — می توانی بخوانی؟
 — بله، شما نمی توانید؟
 اتومبیل توی خیابان فرعی پیچیده بود. مرد احساس درماندگی و
 بدبختی می کرد:
 — سواد ندارم.
 — شوخی می کنید، شما تو این سن و سال، با این ماشین، سواد
 ندارید؟! مگر می شود! باور نمی کنم.
 — باور کن.
 — آقا من می ترسم. مرا پیاده کنید. من باید خرج مدرسه ام را در
 بیاورم. به مادر و خواهرم کمک کنم.
 مرد از زیر چشم به مسعود نگاه کرد، اشک را در چشم های او
 دید. اتومبیل را کشید کنار و نگه داشت و گفت:
 — پدرم مرا مدرسه نگذاشت. از بچگی تو تعمیرگاه کار کردم.
 مثل سگ کتک خوردم و کار کردم. ماشین مال من نیست. آورده اند
 تعمیر کنم، گفتم دوری بزنم.
 مسعود که کمی ترسش ریخته بود، دست های مرد را نگاه کرد،
 ته مانده ی روغن سیاه را توی شیارهای انگشت و ته ناخن هایش
 دید. صورتش را نگاه کرد. چروک های صورتش سیاه بود. نگاهش

تلخ بود و سیگاری روشن کرد. مسعود کاغذ را گرفت:

— می خواهی برایت بخوانم؟

— بخوان.

مسعود خواند:

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود

تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

چهل سال رنج کشیدیم و عاقبت

تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود.

«شما اولین کسی هستید که علیه بی عدالتی داد سخن می دهید. از

گرسنگی و بی کاری مردم دنیا رنج می برید. در عین حال می توانید

رهبر خوبی برای یک واحد صنعتی تجاری و یا یک مربی باشید.

دوستان خوبی دارید که آنها را تا آخر عمر حفظ می کنید.»

مسعود فال را روی دست مرد گذاشت. فال افتاد. مسعود در

اتومبیل را باز کرد و پیاده شد. مرد اسکناسی به طرف مسعود

گرفت.

— پولت!

اسکناس دُرشت بود و مسعود پول خُرد نداشت، برگشت توی

پیاده رو دوید. سرش را برگرداند و بلند گفت: «مهمان من. مهمان

حافظ.»

مرد دنده عوض کرد و اتومبیل راه افتاد. شیشه ی اتومبیل را پایین

کشید و فال مچاله شده را از پنجره بیرون انداخت.

فال توی خیابان، میان اتومبیل ها سرگردان بود، با حرکت چرخ ها

چرخید، توی هوا تاب خورد، افتاد و زیر چرخ ها رفت.

* هَنَر هِنْد

نقاشی بود به نام «آذین». آذین نقاش باشی سلطان بود؛ عکس‌های سلطان را در حالت‌ها و رخت‌های جوراجور نقاشی می‌کرد، منظره‌های زیبا از کوه‌ها و دشت‌های سرسبز، آبشارهای بلند و جنگل‌های انبوه و پرندگان و گربه‌های مَلُوس و زنان چاق می‌کشید و دل سلطان را شاد می‌کرد.

سلطان هم او را عزیز می‌داشت و با دادن انعام و صله‌های فراوان و پروپیمان دل نقاش باشی را شاد می‌کرد. روزگار آذین خوش بود. این بود تا این که سلطان را سفری پیش آمد و آذین فراغتی یافت و با خود گفت: «دلم برای روستایم تنگ شده، چه خوب است که سری به روستای زادگاهم بزنم و مادر و خویشاوندانم را ببینم.»

قصه، نقاش باشی پس از سالها به روستایش رفت. مادرش و مردم روستا و حال و کارشان را دید و با نقاشی‌های فراوان به دربار بازگشت. تابلوهایش را به در و دیوار قصر آویخت.

سلطان که از سفر آمد نقاشی‌ها را دید؛ دیوارها و چینه‌های خراب و فرو ریخته، خانه‌های گلی نیمه ویران و توسری خورده، کوچه‌های باریک، پیچ و پیچ و غم زده، حیوان‌های لاغر و پوست

و استخوان، درخت‌ها و مزرعه‌های تشنه و پژمرده، مردمانی غمگین و مریض احوال؛ پیرمردها و پیرزن‌ها دَم مرگ و جوان‌ها بی‌کار و بیمار، رنگ‌ها خفه و مرده.

سلطان را بگو، کاردش می‌زدی خونش در نمی‌آمد، از بس خشمگین و ناراحت شد. رو کرد به نقاش که:
— این جا کجاست نقاش باشی؟

آذین تعظیمی کرد و گفت: «روستای من، زادگاه من، که در سرزمین شماست.»

سلطان عصای زرین‌اش را بلند کرد و بر شانه‌ی نقاش کوفت و گفت: «چشم ما را دور دیدی، خیالات بافتی. تو را چه شده است که دروغ و دغل بر قلمت جاری شده و خاطر ما را آزرده‌ای؟ این ده ویران کجاست؟ باور نمی‌کنیم در کشور ما چنین مردمانی در چنین روستایی زندگی کنند.»

نقاش گفت: «قربانِ خاکِ پایت گردهم. این ده، ده ماست. ده من است. من در این جا به دنیا آمده‌ام. پدر و مادرم هم در همین روستا بوده‌اند. سال‌ها از آن جا دور بوده‌ام. در نوجوانی به پایتخت آمدم. آواره بودم، سختی‌ها کشیدم، گرسنگی‌ها خوردم، تا به نوکری نقاش پیری درآمدم. نقاش در من ذوقی دید و مرا با هنرش آشنا کرد. نقاش شدم. دست تقدیر مرا به دربار کشاند.»

سلطان دست بر سبیل‌های بلندش کشید و گفت: «نان مرا خوردی. خوراک خوب و چرب و شیرین در شکمت ریختی. رخت‌هایی از ابریشم زربفت پوشیدی و مارا با هنرت سرگرم کردی، حالا ما را با نقاشی‌هایت آزار می‌دهی. نمک به حرامی، نمک به حرام. چرا چنین کردی؟»

نقاش دیگری که رقیب او بود و او را دوست نداشت، حاضر بود، پیش آمد و تعظیم کرد و هیزم به تنور خشم سلطان انداخت و گفت: «قبله‌ی عالم به سلامت باد، خاطر مبارک آسوده باشد. در سرزمین پهناور و آباد شما چنین روستایی نیست. آذین به اشاره‌ی دشمنان قبله‌ی عالم، خواسته است وجود مبارک را ناراحت کند.» سلطان گفت: «فرمان می‌دهم تحقیق کنند. اصلاً خودمان می‌رویم و از نزدیک این روستا را می‌بینیم، اگر راست گفته باشی، دستور می‌دهم کدخدای آن ده را گردن بزنند. اگر دروغ گفته باشی و خطا بر قلمت جاری شده است گردن تو را می‌زنم. قبول داری؟» آذین زمین اطاعت بوسید و گفت: «هر چه سلطان اراده کنند به دیده منت دارم.»

وزیر گفت: «قبله‌ی عالم، شما تازه از سفر آمده‌اید و خسته‌اید. رخصت دهید دو ماه دیگر آن روستا به قدوم مبارک روشن شود.» باری، دو ماه دیگر، سلطان به اتفاق آذین و درباریان به آن روستا رفت. سلطان روستایی دید آباد و سرسبز، پر آب. با مردمانی شاد و رخت‌هایی نو. خانه‌های نو ساخته. قناتی لای روبی شده، مزارع و باغ‌های شاداب. دخترکان زیبا با پیراهن گل‌منگلی سرود خواندند. پسران جوان با هم گشتی گرفتند. صدای ساز و دهل در روستا پیچید. بوی خوش اسفند و گندر هوای روستا را پر کرد. گاو و گوسفند قربانی کردند. زن‌ها گلیم‌ها و قالی‌های دست‌بافت‌شان را به میدان ده آوردند و به سلطان نشان دادند. روستاییان با نان برشته و تازه و عسل و کره و پنیر مرغوب و گردوی سفید و اعلا از سلطان و همراهان پذیرایی کردند. سلطان محصولات روستا را دید. گردوها درشت، اندازه‌ی انار. انارها اندازه‌ی هندوانه و کدو تنبل‌ها

قد گنبد حمام. شاعر روستا شعر بلند بالایی در وصف سلطان خواند. کمانچه و سُرنا زدند و پای کوفتند پیش پای سلطان. پیرزنی به جان سلطان و عنایت او دعای فراوان کرد. چوپانی قوچ بزرگ و سرحالش را به سلطان هدیه داد. کدخدا فنجانی آب سر عصایش گذاشت، ته عصا را روی پیشانی اش جا داد، در میان جوانان رقصید، فنجان نیفتاد.

سلطان در میان هیاهوی شاد و رقص و پایکوبی روستاییان خوش بود، رو کرد به آذین که: «دیدی، حالا ما با تو چه کنیم؟. سر قولت هستی؟»

آذین که با تعجب و خوشحالی به همه کس و همه چیز نگاه می کرد گفت: «من آماده ام، دیگر آرزویی ندارم.»

سلطان گفت: «بگو آن روستای بدبخت را در خواب دیده بودی.»
آذین گفت: «اکنون خواب می بینم. زمانی که آن نقاشی ها را بر پرده می کشیدم بیدار بودم.»

سلطان اشاره کرد که دست های او را ببندند.

از هیچ کس صدایی بر نیامد.

نقاش را می بردند که گردن بزنند. مادرش او را در آغوش گرفت و گفت: «آذین، آمدند و همه چیز را درست کردند. روستای ما با هنر تو دیده شد، مهرت بر دل ها و نامت بر زبان این مردمان مهربان و سال دیده خواهد ماند، بر ظاهرشان نتگر. تو از مایی. نمی میری، ماندگار خواهی شد. خدا تو را دوست دارد، و من مادر خوشبختی هستم.»

* آواز همسایه

جیر جیرک به سختی خودش را از زیر خاک و گُلُوخ چینه‌ی ریخته بیرون کشید. چینه در پس لرزه‌ها خراب شده بود. جیر جیرک به خانه‌ی همسایه‌اش رفت. صدای جیر جیر نرم و خفه دختر همسایه را شنید که زیر گُلُوخی گیر کرده بود. هر چه کرد نتوانست گُلُوخ را جابه‌جا کند و نجاتش دهد. پرید روی برگ علفی، داد کشید و آواز خواند، کمک خواست. صدایش در صدای بلندگو گم شده بود.

صدای بلندگو بلند بود. از بلندگو صدای ساز و آواز می‌آمد. پسرکی داشت آواز می‌خواند و ساز می‌زد. آواز جیر جیرک در هیاهوی بلند هیچ بود. آواز بلند عاشقانه‌ی پسرک در آسمان شب پر ستاره می‌پیچید و چرخ می‌زد و تکه تکه می‌شد و روی خانه‌های خراب و نخل‌ها و چادرها می‌ریخت.

جیر جیرک تمام زور و قوتش را آورد توی گلویش جیر جیر کرد، سوت کشید، جیغ کشید و داد زد: «آهای، چه خبر است. یواش‌تر. گوش‌هایم کر شد از ساز و آوازتان. من هم می‌خواهم حرف بزنم، آواز بخوانم.» هیچ کس صدایش را نشنید. مارمولک‌ها و ملخ‌ها و گنجشک‌های هراسان و خواب‌زده هم صدایش را

نشیندند.

جیرجیرک خسته شد از بس جیر جیر کرد و داد کشید. علف به علف پرید، از این شاخه به آن شاخه رفت. از دیوارها و سقف‌های ریخته‌ی خانه‌ها گذشت و خود را به چادر بزرگ میدان روستا رساند. صدای ساز و آواز از آن جا در بلندگو می‌پیچید و به نخلستان‌ها می‌ریخت. جیرجیرک به دیواره‌ی چادر چسبید و توی چادر را دید.

اهالی روستا را، آنان که زنده بودند، توی چادر بزرگ جمع کرده بودند. برای‌شان می‌خواندند و می‌زدند و می‌رقصیدند و حرف می‌زدند که غم‌شان را فراموش کنند.

جیرجیرک از درز چادر سرش را تو برد و بلند، با تمام توان، جیرجیر کرد. هیچ کس صدایش را نشنید. پرید و از زیر صندلی‌ها از کنار پاها و کفش‌ها جهید و پرید و رفت روی صحنه، پرید روی کفش پسرک. پا و کفش پسرک می‌جنید، تکان تکان می‌خورد. پسرک گیتار به بغل آواز می‌خواند و بر سیم‌های گیتار می‌زد، و از عشق و زندگی می‌گفت. جیرجیرک جیرجیر کرد. صدای ساز و آواز پسرک در میکروفن و بلندگو بود.

جیرجیرک خسته شد. از بس داد کشید از روی کفش افتاد. افتاد کنار کفش پسرک، پا تکان خورد و کفش آمد روی جیرجیرک. ضربه‌ی کفش به سر و تن جیرجیرک خورد. داد کشید، جیرجیر کرد. پسرک نفهمید، از بس در کار گیتار زدن بود و آواز. جیرجیرک غش کرد و از هوش رفت.

پسرک رفت. مردی آمد و از امید و تلاش و صبر گفت، چهره‌اش عرق کرده بود، لب‌هایش خشک شده بود، آب خورد. کمی آب از

گوشه‌ی لبش روی جیرجیرک چکید. جیرجیرک تشنه بود و گلویش خشک شده بود، از بس جیرجیر کرده بود و داد کشیده بود. قطره‌ای آب خورد. گلویش تازه شد. باز جیرجیر کرد. اما صدایش در صدای سخنران گم شد. تلاش کرد، خودش را از پایه‌ی میکروفن بالا کشاند، دهانش را گذاشت دم میکروفن، هر چه زور داشت به گلویش آورد و در میکروفن، در میان صدای سخنران، جیرجیر کرد و آواز خواند. مردم صدای جیرجیرک را شنیدند. بچه‌ها خندیدند.

سخنران لبخند زد و ساکت شد، آواز جیرجیرک از بلندگو در نخلستان پیچید.

جیرجیرک‌ها در نخلستان‌ها بیدار شدند، شهر پر شد از آواز. دختر همسایه زیر گُلُوخ آواز خواند. یواش یواش بیرون آمد و روی برگ علفی پرید. علف در نسیم خنک صبح تاب می‌خورد.

توت

نیما و مانی زیر درخت توت ایستاده بودند. سرشان را بالا گرفته بودند، توت‌های رسیده و سفید و درشت را نگاه می‌کردند. آب دهانشان راه افتاده بود. به درخت سنگ زدند که توت بریزد، نریخت. توت‌ها تازه رسیده بودند، بندشان محکم بود و شاخه‌ها را چسبیده بودند.

نیما کفش‌هایش را گند، جوراب‌هایش را درآورد. تنه‌ی درخت را گرفت، عین گربه، با سختی و سماجت خود را بالا کشید، هی لیز خورد و هی لیز خورد. اما از پا ننشست. عرق ریخت و به پوست سفت و ناجور و ترک‌ترک شیارهای زمخت و سخت درخت چنگ زد و پا گذاشت. کف دست‌ها، انگشت‌ها و کف پاهایش زخم شد و سوخت. اما، به روی خودش نیاورد. مانی نگاهش می‌کرد.

- می‌افتی، بیا پایین. اگر بیافتی مامان ناراحت می‌شود.

نیما به حرفش گوش نکرد. همچنان بالا رفت، رفت تا دستش به اولین شاخه رسید. شاخه را چسبید. خود را بالا کشاند. پایش را روی شاخه گذاشت، دست دراز کرد و توتی چید و خواست برای مانی بیاندازد. پایین را نگاه کرد مانی نبود. رفته بود پیش مادر:

- مامان، مامان، نیما رفته روی درخت دارد توت می‌خورد.

دست مادر را کشید و آورد زیر درخت، اشاره کرد و نیما را نشان

داد.

— بین مامان، نیما رفته است بالا و دارد توت می خورد.
مادر نیما را نگاه کرد، اول ترسید که نیما بیفتد. اما کم کم از
شجاعت و همت او خوشش آمد. رو کرد به مانی:
— خُب، تو هم برو بالا توت بخور. بزرگ شدی، تصمیم بگیر،
ترس.

نیما از بالای درخت توت های تو مشتش را به مانی نشان داد و با
دهان شیرین شده از توت گفت:

— این ها هم مال تو، برای تو و مامان چیدم.
خم شد و توت ها را توی دست مادر ریخت. مادر توت ها را
جلوی مانی گرفت:
— بیا بخور.

— نه، نمی خورم. توت هایی که نیما چیده دوست ندارم.

— پس خودت برو بالا، بچین و بخور.

— نمی توانم.

مادر زیر بغل های مانی را گرفت، کمکش کرد که برود بالای
درخت. مانی پاهایش را تکان داد و گفت:

— مرا بگذار زمین. می ترسم بالا بروم. نمی خواهم به من کمک
کنی.

مادر مانی را گذاشت زمین. شاخه ی پایین درخت را خم کرد و
رو به روی صورت مانی گرفت. شاخه چند توت دُرشت و رسیده
داشت.

— خودت توت بکن و بخور. این جور راحت است.

مانی شانه بالا انداخت و پا به زمین کوفت:

— نمی‌خواهم.

مادر گفت:

— خودم برایت می‌چینم، خوب است؟

— نه، نمی‌خواهم تو برایم توت بچینی.

مادر، که از دست مانی کلافه شده بود، گفت:

— توتی که نیما بچیند، دوست نداری. به خودت زحمت

نمی‌دهی که از درخت بالا بروی. توتی هم که من بچینم، قبول

نداری. توت آماده را هم نمی‌چینی. اصلاً تو چه می‌خواهی؟

مانی سرش را بلند کرد. توت خوردن نیما را دید و گفت:

— می‌خواهم نیما بیاید پایین. توت نچیند. توت نخورد.

— همین؟

— همین.

مادر به مانی نگاه کرد. هیچ نگفت. دلش به حال او سوخت.

راهش را کشید و رفت.

مانی زیر درخت نشست. زانوهایش را بغل گرفت. به درخت

تکیه داد و زار زد.

* نی لبک

پیرمرد کشاورز بزغاله‌ای داشت بسیار بازیگوش و دوست داشتنی. پیرمرد دلبسته او بود. تنها بود، دلش به بزغاله خوش بود. هر وقت گمش می‌کرد، نی لبک می‌زد و بزغاله با صدای نی لبک پیدایش می‌شد.

یک روز صبح، وقتی کشاورز بیدار شد، دید بزغاله‌اش نیست. هر چه چشم انداخت او را نیافت. نی لبک را برداشت و توی مزرعه راه افتاد. نی لبک زد. بزغاله صدای نی لبک را نشنید، نیامد. کشاورز دلوپس شد. آرزو کرد بزغاله‌اش بع بع کند، بدود و بیاید پیشش. سراسر مزرعه را گشت، کنار دیوارها، پشت درخت‌ها، توی جوی‌ها، بزغاله‌اش را ندید. همه جور صدایی بود جز بع بع بزغاله. همه‌ی صداها آزارش می‌داد، سر به آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا، کاری کن که جز بع بع بزغاله‌ام، هیچ صدایی را نشنوم.» ناگهان دید از نی لبک صدای بزغاله می‌آید. هر چه بیشتر در نی لبک دمید. بزغاله‌ی توی نی لبک بیشتر بع بع کرد. پیرمرد نی لبک نزد و دنبال بزغاله گشت و گوش داد.

*. در سالن کتابخانه‌ی بین المللی سوئد به همه‌ی زبان‌ها، از جمله فارسی، نوشته شده است: «کتاب بخوان.» این افسانه نخستین بار در آن جا خوانده شد.

دید گاوش صدای بزغاله می‌کند، خورش بع بع می‌کند. سرش را بالا گرفت، گنجشک‌ها و کلاغ‌ها صدای بزغاله می‌دادند. اول تعجب کرد. بعد فکر کرد دارد خواب می‌بیند. قورباغه صدای بزغاله می‌کرد؛ بع بع. باد توی شاخه‌ی درخت‌ها می‌پیچید شاخ و برگ درخت‌ها به هم می‌خوردند و بع بع صدا می‌کردند، درست مثل بزغاله. هر صدایی صدای بزغاله شد و از خود بزغاله خبری نبود. فکر کرد مشکل از گوش‌هایش است. گوش‌هایش را مالید و بزغاله را صدا کرد. خودش هم صدای بزغاله داد. فکر کرد دارد خواب می‌بیند، به صورتش سیلی زد، که بیدار شود. خواب نبود. فکر کرد دیوانه شده است. آب خورد. آب مزه‌ی پشکل بزغاله داشت. میوه خورد، میوه بوی پشم بزغاله داشت.

پیر مرد نی‌لبکش را برداشت و از مزرعه بیرون رفت. راه شهر را پیش گرفت که بزغاله‌اش را پیدا کند. فکر کرد بزغاله‌اش از مزرعه فرار کرده و به شهر رفته است.

توی راه می‌نی‌لبک زد. باز هم از نی‌لبکش صدای بزغاله آمد. انگار بزغاله توی نی‌لبک می‌دوید و بع بع می‌کرد. آن قدر در نی‌لبکش دمید و بع بع شنید تا خسته شد، رو کرد به آسمان و گفت: «نمی‌خواهم، رهایم کن.» و نی‌لبک زد، کم کم صدای بزغاله ته کشید، انگار بزغاله دوید و از آن سوی نی‌لبک در رفت. از نی‌لبک صدای خود نی‌لبک آمد. دودورو... دودورو... س...وت. دودورو... دودورو... س...وت!

به مزرعه برگشت. نی‌لبک زد. دهانش را از نی‌لبک برداشت، گوش داد. دید کلاغ قارقار می‌کند، خرعرعر می‌کند. گاو ماع ماع می‌کند. گنجشک جیک جیک می‌کند، بلبل چهچهه می‌زند. گربه

میومیو می کند، باد که توی درخت ها می پیچد، شاخه و برگ ها به هم می خورند و خِش خِش می کنند. باد هوهو می کند. دنیا پر از صداهای جوراجور شد. دنیا با صداهای جوراجور زیبا شد. هر کس و هر چیز صدای خودش را داشت.

پیرمرد نی لبک زد، بزغاله که گوشه ی طویله، تو تاریکی، زیر پالان خر، خوابِ خواب بود، با صدای نی لبک بیدار شد، پیش پیرمرد آمد. بع بع کرد

کلاه ۱

— آقای راننده، ببخشید. شما این جا، توی اتوبوس کلاه ندیدید، کلاه بافتنی، دورش خط سفید بود. این جوری.....

بابا بزرگ با انگشتش خط سفید دور کلاه را نشان داد.

— خط اش... خط دور کلاه صاف نبود. این جوری بود.

با انگشتش تو هوا خط را زیگزاگ کرد. انگار داشت روی صفحه نمایش می داد. کیسه‌ی لیمو شیرین را گذاشت روی صندلی و با دست هایش، با مهارت، خط و اندازه‌ی کلاه را نشان داد.

— مثل خط روی آن صفحه که کار قلب را نشان می دهد. آن صفحه مثل تلویزیون بالای سر آدم است. خط‌های این جوری می آید روی صفحه. هی بالا و پایین می روند. من خودم چند بار دیدم. یک بارش هم مال قلب خودم بود. فکر می کنم زخم خط‌های دور کلاه را از روی خط‌های کار قلب می بافد.

بابا بزرگ خم شده بود و زیر صندلی‌های اتوبوس را نگاه می کرد. دنبال کلاهش می گشت و حرف می زد:

— خیلی خسته شدم. از صبح تا حالا، دارم می گردم. رفته بودم لیمو شیرین بخرم. هر چه اتوبوس تو این میدان بود گشتم. اتوبوسی که کلاه‌ام تویش افتاده، همین بود. مثل همین. درهاش، شیشه‌هاش همین جور بود. آن جا نوشته بود: «بلیت هایی که

خارج از گیشه فروخته می شود، اعتبار ندارد.» آن جا هم نوشته بود: «سوسک کش های ما سوسک های ریز و درشت را به راحتی می کشد.» عکس چند تا سوسک هم بود. صندلی های اتوبوس همین جوری بود. هر روز صبح سوار همین اتوبوس می شوم و می روم خرید. کلاه را زنم بافته. گرم بود، گفتم: «بگذار سرت، نچایی.» دو تا کلاه بافت یکی برای فرزند نوه ام که بگذارد سرش برود مدرسه. مادر بزرگش، زنم، گفتم: «فرزند جان، بگذار سرت، تو راه مدرسه نچایی.» اگر دیر کنم، دیر که شده، زنم دلش هزار راه می رود. فکر می کند گم شده ام یا ماشین زده به ام. یا حالم بد شده. اگر ببیند که آمده ام، بدون کلاه، واویلا. تا عمر دارم راه می رود، از آشپزخانه به حیاط، از حیاط به دست شویی، از اتاق به راهرو، همه اش می گوید: «حیف من که نشستم و چشمم را گذاشتم و برایت کلاه بافتم. نتوانستی نگاهش داری، کجا گمش کردی؟» می گویم: «گمش نکردم پیش یکی از دوستان است. دوست های پارک. برده نشان زنش بدهد که عین آن برایش بیافد.» می گوید: «باز که دروغ گفتی! همیشه دروغ گفتی. هر زنی می تواند این جور کلاهی بیافد. مگر چی بود که باید الگو داشته باشد. نکند گمش کردی. نکند توی پارک جاش گذاشتی. نکند از جیب افتاده، و حالی ات نشده. یا خواب رفتی از سرت افتاده.» او خوب می فهمد که من دروغ می گویم. چشم هایم را نگاه می کند و می گوید: «دروغ می گویی.» نمی دانم وقتی دروغ می گویم چشم هام را چه کار کنم که معلوم نشود دروغ می گویم. راستش آن کلاه را دوست نداشتم، سرم که می گذاشتم مثل بچه ها می شدم. می ترسیدم به زنم بگویم. آقای راننده، کسی از مسافرها نگفت: «این کلاه جا مانده» بگیری، و

بگذارى زوبه رويت. روى داشبورده؟ دير شد. چرا حركت نمى كنى.
كو مسافرهاى؟ چرا نمى روى توى ايستگاه، مسافر سوار كنى؟
اتوبوس خراب شده؟

بابابزرگ، توى اتوبوس خالى را، گله به گله، گشت و با راننده
حرف زد. زير همى صندلى ها، كنار پنجره ها و شيشه ها و جلوى
داشبورده را گشت. راننده نبود. رفته بود پايين. وقتى بابابزرگ خم
شده بود و همين جور حرف زده بود و حرف زده بود و رفته بود
زير صندلى ها را نگاه كند راننده رفته بود. خيال كرده بود پيرمرد
رفته است.

بابابزرگ نااميد از پيدا كردن كلاه، خواست پياده شود. درهاى
اتوبوس بسته بود. در جلوى بسته بود در عقب بسته بود. از روى ميله
به سختى رفت عقب اتوبوس، آن جا كه زن ها سوار مى شوند. آن
جا را هم گشت. كلاه نبود. زن اش هميشه آن جا مى نشست. روى
صندلى نزديك در. بابابزرگ هم اين طرف مى ايستاد، ميان مردها،
نزديك ميله، كه زنش را نگاه كند، كه گمش نكند. وقتى مى خواهند
پياده شوند، اشاره بكنند به هم كه «رسيديم پياده شو». بعضى ها كه
روى صندلى نشسته بودند تعارف مى كردند كه: «پدر، بفرما بشين.»
— نه، جايم خوب است.

پيرى اش از همان جا، شروع شده بود. تازه بازنشسته شده بود.
توى اتوبوس ايستاده بود و داشت خيالات مى بافت كه در آينده چه
كند، جوانى گفت: «پيرمرد، بشين، خسته مى شوى.» تا آن موقع
كسى او را «پيرمرد» صدا نكرده بود. فهميد كه پير شده.

يك بار نشسته بود روى صندلى. اتوبوس شلوغ بود. زنش را
نديد كه پياده شود. خيال كرد رسيده اند به ايستگاه درختى، كه بايد

پیاده شود و برود خانه‌ی خواهر زنش. از خواب پرید و زود پیاده شد. دید زنش نیست. ایستگاه درختی نبود. زود پیاده شده بود. زنش نبود. دنبال اتوبوس دوید و داد زد: «عصمت! عصمت!». اتوبوس رفت. چه روز بدی بود آن روز. فکر کرد حالا عصمت توی ایستگاه درختی پیاده می‌شود و می‌بیند تنهاست. شوهرش نیست. غصه می‌خورد.

بابابزرگ نشسته بود روی صندلی دم در، همان جا که زنش می‌نشست. کلاه را پیدا نکرده بود. توی اتوبوس خالی زندانی شده بود. چند بار زد به شیشه. آدم‌ها از پیاده رو می‌گذشتند. هوا سرد بود. آدم‌ها تند و تند می‌رفتند. سرشان را کرده بودند توی یقه‌شان و می‌دویدند. دست‌های بابابزرگ جان نداشت. با این حال هر چه زور داشت آورد توی دست راستش و قایم به شیشه کوبید. «آهای.... آقا.... آهای.... خانم، به راننده بگویید بیاید در را باز کند می‌خواهم پیاده شوم.» هیچ کس صدایش را نشنید. خیال می‌کرد اتوبوس مثل صحنه‌ی نمایش است و او دارد بازی می‌کند. کلاه گم شده بود و او توی اتوبوسی زندانی بود. اگر بازی بود تماشاگرها برایش کف می‌زدند.

مدرسه‌ها تعطیل شده بود، بچه‌ها توی پیاده رو می‌دویدند. اتوبوس گرم بود. سوز نمی‌آمد. بابابزرگ باز نشست روی صندلی، بغل پنجره و بچه‌ها را تماشا کرد. کم کم چرت زد و غصه خورد. گریه‌اش گرفته بود: «حالا چه جوری بدون کلاه به خانه بروم؟»
— پدر، بلند شو. این جا، جای زن هاست.

بابابزرگ تواتوبوس گرم خواب بود، چشم باز کرد. دید اتوبوس رفته است تو ایستگاه. مسافرها داشتند سوار می‌شدند دور و برش

پر از زن شد. لیمویی از سر کیسه افتاده بود؛ قِل خورده بود و رفته بود زیر صندلی. کسی آن را ندید. بابابزرگ کیسه را برداشت و رفت آن طرف میله. تو قسمت مردها. صندلی‌ها پر شده بود. بابابزرگ دست گرفت به میله‌ی میان اتوبوس، ایستاد. کیسه‌ی لیمو شیرین دستش بود. جوانی که نشسته بود، بلند شد و گفت:

— بشین پدر.

بابابزرگ با تکان سر تشکر کرد و نشست، هنوز تو فکر کلاه بود. به سر بی مویش دست می‌کشید و می‌دید کلاهش نیست. جوان نگاهش می‌کرد.

— شما را جایی دیده‌ام، قیافه‌تان آشناست. تو فیلم دیدم یا تئاتر؟

— تئاتر. فیلم هم بازی کرده‌ام. اما کم.

بابابزرگ خوشحال شد که کسی او را شناخته است. لبخند زد و باز به سرش دست کشید. جوان با بغل دستی‌اش پچ پچ کرد و او را نشان داد. بابابزرگ صاف نشست و لبخند زد.

اتوبوس توی ایستگاه ایستاد. بچه‌های مدرسه شلوغ‌کنان ریختند تو اتوبوس. از میان دست و پای مسافرها رفتند جلو. بابابزرگ نوه‌اش را دید. با بچه‌ها سوار شده بود و داشت می‌رفت جلو. کلاه سرش بود. کلاه سرمه‌ای که دورش خط سفید زیگزاگ داشت.

بابابزرگ بلند شد، به سختی از میان مسافرها رد شد و خودش را به نوه‌اش رساند.

— فرزند، من کلاه‌ام را گم کرده‌ام. مامان بزرگ دعوایم می‌کند.

کلاهت را به من می‌دهی؟

اتوبوس ایستاد.

فرزاد و بابابزرگ به خانه رسیدند. فرزاد و پدر و مادرش طبقه‌ی بالا می‌نشستند. فرزاد کلاه نداشت. مامان بزرگ گفت:

— کلاهت کو؟ سرما می‌خوری.

— گم شد. مهم نیست. دوستش نداشتم.

پله‌ها را گرفت و رفت بالا. بابابزرگ کیسه‌ی لیمو شیرین را گذاشت روی میز آشپزخانه. مامان بزرگ نگاهش کرد:

— کلاه بچه را گذاشتی سرت! خجالت دارد. چرا کلاه خودت را

نبردی؟ تا سر کوچه دنبالت دویدم، رفته بودی.

کلاه روی صندلی بود.

کلاه ۲

پرنده صدا نداشت. بال می زد و بالای کلاه بابابزرگ می چرخید. گاه فرو می آمد و به کلاه نوک می زد. بابابزرگ فکر کرد پرنده ی بازیگوش می خواهد کلاه او را بردارد. با دو دست کلاهش را چسبید و پرنده را نگاه کرد. پرنده کبوتر کوچکی بود، با بال های خاکستری و کله ای اندازه ی فندق. پرنده با بال هاش به صورت بابابزرگ باد می زد. دور سر و شانه هایش می چرخید، نشست روی کلاه. بابابزرگ سرش را تکان داد، پرنده برخاست. بابابزرگ با پرنده دعوا کرد:

— از جان من چه می خواهی زبان بسته. ولم کن. با کلاه من چه کار داری!

پرنده بابابزرگ را کلافه کرده بود. بابابزرگ مثل هر روز آمده بود توی پارک. داشت قدم می زد. برف روی درخت ها و دیوارها نشسته بود. بابابزرگ فکر کرد پرنده گرسنه است. دست کرد توی جیبش که چیزی پیدا کند به پرنده بدهد تا دست از سرش بردارد. توی جیبش شکلاتی پیدا کرد. دید شکلات به درد پرنده نمی خورد. شکلات را گذاشت تو دهانش. مزه ی خوش شکلات رفت روی زبانش. خوشش آمد، ملج ملوج کرد. پرنده نشسته بود روی شاخه ی درخت رویه رو و نگاهش می کرد و آب دهانش را

قورت می داد، و انگار چیزی می گفت. بابابزرگ نمی فهمید چه می گوید. زیر لب گفت: «کاش زبان پرنده ها را می دانستم.» و ته مانده ی شکلات را خورد، سر حال آمد. نشست روی نیمکتی و با خود گفت: «خُب، معلوم است که چه می گوید. می گوید گرسنه ام و توی این برف و زمستان چیزی گیرم نیامده که بخورم.» شاید هم زن و بچه داشته باشد و می خواهد برای آن ها غذا ببرد.

بابابزرگ با خودش حرف زد، پرنده را نگاه کرد و دست کرد تو آن یکی جیش، دانه ای آلو خشک پیدا کرد. فکر کرد آلو خشک به این درشتی به درد پرنده نمی خورد. آلو خشک را گذاشت توی دهانش، مکید. مزه ی شیرین و ترش آلو روی زبانش نشست. یواش یواش آلو تو دهانش خیس شد. گوشت و پوست آلو را جوید و هسته اش را تف کرد. نگاه کرد دید پرنده نیست. خوشحال شد که پرنده دست از سرش برداشته. بلند شد و راه افتاد که باز باد بال های پرنده به صورت و گردنش خورد. پرنده دور کلاه می چرخید. این بار صدا داشت، صدایش مثل غُر غُر کردن آدم بود. آمده بود درست روبه روی صورت او و انگار می خواست به چشم بابابزرگ نوک بزند.

بابابزرگ دستش را بالا برد و زد تو سینه ی پرنده. پرنده بالا رفت و اوج گرفت. بابابزرگ نگاهش کرد. آسمان را دید و لکه های ابر را، خورشید می تابید. لانه ی پرنده ای روی درخت بود. با خود گفت: «خانه اش آن جاست. رفت خانه اش. راحت شدم.»

روی ساعتش نگاه کرد. دید وقت رفتن است. اگر دیر برود زنش دلوپس می شود. فکر می کند پایش روی برف لیز خورده، افتاده. جایی اش شکسته و بردنش بیمارستان. زنش سرما خورده بود

می‌بایست شلغم بخرد. از پارک بیرون آمد و رفت آن سوی خیابان از سبزی فروشی شلغم خرید و راه افتاد. به خانه رسید. گلبو نوه‌اش پرید و آستینش را گرفت و گفت: «برایم چه خریدی؟» بابابزرگ دست کرد تو جیش، هر چه گشت چیزی پیدا نکرد. شکلات را خورده بود، خجالت کشید. کلاهش را برداشت و گذاشت روی میز آشپزخانه، دید دانه‌ی گندمی به کلاهش چسبیده. گلبو گفت: «آن جا را نگاه کن!» و به پنجره اشاره کرد. پرنده پشت پنجره بود، به شیشه نوک می‌زد. دانه‌اش را می‌خواست.

کلامها

بچه‌های محل که از کوچه می‌گذشتند پنجره‌ای را می‌دیدند که پیرمردی پشت آن نشسته کلاه عجیب و غریبی سرش گذاشته. با حرکت سر و دست نمایش می‌دهد و داستانی تعریف می‌کند. لب‌هایش حرکت می‌کرد اما صدایش به گوش نمی‌رسید. وقتی که میکروفن کوچولویی می‌گرفت جلوی حنجره‌اش، صدایش شنیده می‌شد.

پیرمرد پیش از این هر روز کلاه‌هایش را سرش می‌گذاشت و می‌رفت تو کوچه و خیابان و پارک. مردم او را به هم نشان می‌دادند و فکر می‌کردند دیوانه است.

دیوانه بود. دیوانه‌ی نمایش. یک عمر نمایش داده بود. توی سالن نمایش و جلوی دوربین فیلم برداری.

پیرمرد‌ها و پیرزن‌ها او را دیده بودند که بازی می‌کند. اما بچه‌ها یادشان نمی‌آمد. وقتی نمایش می‌داد آن‌ها هنوز به دنیا نیامده بودند. حالا پیر و پیر شده بود و نمی‌توانست بازی کند و حرف بزند. حنجره‌اش را برداشته بودند، عمل کرده بود و صدا از دهانش در نمی‌آمد. میکروفن جلوی حنجره‌اش می‌گرفت و صدایش با خش‌خش نفس‌ها از سوراخ حنجره‌اش به میکروفن می‌رفت. پیرمرد همه جور کلامی داشت. تاج هم داشت. توی چمدانی نگه

داشته بود. توی هر نقشی که بازی کرده بود، کلاهش را نگه داشته بود؛ کلاه نمدی روستایی، کلاه سربازان قدیمی، کلاه حصیری، کلاه پهلوانی، کلاه جاهلی، کلاه وزیران و درباریان، کلاه دلقک‌ها، خواجه‌ها، نوکرها، خان‌ها، چادرنشین‌ها، قهوه‌چی‌ها و تاج‌های جوراجور پادشاهان.

خاطرات نمایش‌ها و نقش‌ها را با کلاه به یاد می‌آورد، قصه‌ها را تعریف می‌کرد. می‌خواند و می‌رقصید و سرگرم می‌کرد و از مردم و از گذشته‌ها می‌گفت. عینکش را می‌زد، کتاب می‌خواند، نمایشنامه و فیلم‌نامه می‌نوشت. نمایشنامه‌هایی که هیچ وقت روی صحنه نمی‌رفت و فیلم‌نامه‌هایی که فیلم نمی‌شد، فقط در ذهن او و با بازی او و زنش، که سابقه‌ی تئاتر داشت، توی خانه اجرا می‌شد. زنش نگذاشت کلاه‌ها را سرش بگذارد و در کوچه و بازار برود. می‌گفت:

— یعنی چه، تو آدم مشهور و عاقلی هستی. وقتی این کلاه‌ها را سرت می‌گذاری و توی کوچه می‌روی، مردم خیال می‌کنند عقلت را از دست داده‌ای. دورت جمع می‌شوند. به همدیگر نشانت می‌دهند. سر تکان می‌دهند و می‌گویند: «بیچاره، دیوانه است.»

پیرمرد عاشق کلاه‌هایش بود. عاشق گذشته‌اش که توی تئاتر برایش کف زده بودند. برایش گل آورده بودند. ازش امضا گرفته بودند. کنارش ایستاده بودند و عکس گرفته بودند. توی کوچه و خیابان به همدیگر نشانش داده بودند، چه روزگاری بود.

آفاق خانم، همسایه‌شان هر روز پونه دختر کوچولوش را می‌فرستاد خانه‌ی آن‌ها که با گلبو نوه‌ی پیرمرد بازی کند. پونه به مادرش آویزان می‌شد و می‌خواست همراه او برود. مادرش که

می‌رفت مطب دکتری را تمیز کند به پونه می‌گفت:
 — برو خانه‌ی همسایه «نخود بگیرنشان» بگیر و بیار تا با هم
 برویم.

پونه می‌آمد خانه‌ی پیرمرد می‌گفت:
 — مادرم گفته «نخود بگیرنشان» بدهید.

زنِ پیرمرد می‌گفت:

— بشین، با گلبو بازی کن، کارم که تمام شد نخودبگیرنشان پیدا
 می‌کنم. می‌دهم که برای مادرت بیری.

پیرمرد که چشمش به پونه می‌افتاد. خوشحال می‌شد. او و گلبو
 را صدا می‌کرد و می‌برد سر چمدانش کلاه‌ها و آلبوم عکس
 نمایش‌ها را نشان‌شان می‌داد.

پیرمرد برای هر عکس و کلاهی داستانی داشت. چشمش که به
 عکس‌ها و کلاه‌ها می‌افتاد، قصه‌ی نمایش‌ها یادش می‌آمد.
 عصایش را تکیه می‌داد به دیوار و کلاهی را برمی‌داشت،
 می‌گذاشت سرش میکروفن را جلوی حنجره‌اش می‌گرفت.
 نمایش را تعریف می‌کرد:

— در روزگار قدیم. همه‌ی مردم کلاه داشتند. هیچ کس بدون
 کلاه نبود. توی فیلم‌ها که دیده‌اید. در فیلم‌هایی که قصه‌های
 تاریخی و قدیمی را تعریف می‌کنند، همه کلاه دارند. اگر مردی آن
 وقت‌ها بدون کلاه در کوچه و بازار می‌رفت. خیلی بد بود. خیال
 می‌کردند او لُخت است. مثل این است که حالا کسی بدون شلوار به
 کوچه برود. هم بی‌ادبی است و هم مایه مسخره دیگران می‌شود.
 پونه و گلبو می‌خندیدند. صدای بابابزرگ توی بلندگوی کوچک
 با خِس خِس نفس‌های بلندش قاتی می‌شد، حرف‌هایش خوب

شنیده نمی شد. بلندگو صدا را نازک و درهم می کرد. پونه نمی توانست حرف های او را خوب بشنود و بفهمد. اما گلبو می توانست. صدای بابابزرگ را این جوری شنیده بود. عادت کرده بود. بابابزرگ سر هر جمله ای ساکت می شد و گلبو برای پونه می گفت که او چه گفته است. چند روز که پونه آمد «نخود بگیر بنشان» بگیرد و پای قصه ی بابابزرگ نشست، به صدای او عادت کرد:

– گلبو دیگر نمی خواهد حرف های بابا نمایشی را بگویی، خودم می فهمم.

بابابزرگ، تاجی به سر گذاشت، پرده ی گل داری انداخت روی شانه اش، پادشاه شد. نشست روی صندلی راحتی و گفت:

– یک روز چم چم شاه این جوری نشسته بود، کاری نداشت. بلند شد و رفت دم پنجره ی قصرش که از آن جا مردمش را تماشا کند. حالا بیایید جلوی پنجره و مردم را ببینید.

بابابزرگ چند تا کلاه برداشت و رفت توی کوچه. پونه و گلبو از پشت پنجره او را با کلاه های جوراجور دیدند که از کوچه می گذشت.

کلاه نمدی روستایی

کلاه پوست بره

کلاه حصیری

کلاه پشمی

پونه صدایش را بلند کرد:

– بابا نمایشی، زن ها چی؟ زن از جلوی پنجره ی شاه رد نمی شد؟

بابا بزرگ یادش رفته بود که میکروفن‌اش را همراهش به کوچه ببرد. صدای پونه را شنید. اما نمی‌توانست جواب او را بدهد. مادر بزرگ گلبو که قصه را می‌دانست، پارچه‌ای روی سرش انداخت و دستمالی گل دار، روی پارچه دور سرش پیچید و گفت: — زن‌ها این جور می‌رفتند.

بعد به بابا بزرگ که توی کوچه بود و رهگذران نگاهش می‌کردند، گفت:

— بیا تو. نگفتم با این کلاه‌ها توی کوچه نرو. معرکه درست نکن! بابا بزرگ آمد و کلاه هایش را گذاشت روی میز و تاج را برداشت و گذاشت سرش و پرده گل دار را انداخت روی شانه هایش و باز شاه شد. میکروفن‌اش را گرفت جلوی حنجره‌اش و گفت:

— چم چم شاه که مردم را دید، دید که هر کدام کلاهی مناسب پول و ثروت و شغل شان دارند. ناراحت شد، پیش خود گفت: «مگر این‌ها مردم سرزمین من نیستند، چرا باید هر کس هر کلاهی خواست سرش بگذارد. چرا نباید مثل نوکران و سربازان و نگهبانان ما، یک جور کلاه داشته باشند؟»

بابا بزرگ تاج و رخت شاهی‌اش را درآورد و از چمدان کلاه نگهبان‌ها و سربازان آن زمان را بیرون آورد و بر سر گذاشت. عصا زد و جلوی چشم بچه‌ها راه رفت. مادر بزرگ گفت:

— این‌ها کلاه‌های سربازان و نگهبانان آن دوره بود.

بابا بزرگ باز تاج و رخت شاهی پوشید و نشست روی صندلی راحتی و میکروفن‌اش را جلوی حنجره‌اش گرفت و گفت: — دستور می‌دهیم همه کلاه سربازان ما را بپوشند.

و گفت:

— رئیس کلاه فروشان را به حضور بیاورید.
بابابزرگ تاجش را برداشت و کلاه پوست بره را گذاشت سرش
و جلوی صندلی راحتی زانو زد و گفت:

— قربان، بنده رئیس صنف کلاه فروشان هستم.
مادر بزرگ تاج را به سر گذاشت و نشست روی صندلی راحتی
و گفت:

— از امروز همه باید کلاه سربازان مرا بپوشند. هیچ کلاه دوز و
کلاه فروشی حق ندارد، کلاهی دیگر بفروشد.
رئیس کلاه فروشان تعظیم کرد و گفت:

— قربان، بسیاری از مردم کلاهی که دوست دارند می‌خرند و بر
سر می‌گذارند. این کلاه که شما دستور می‌دهید همه بر سر
بگذارند، با شغل و پول و سلیقه و....

شاه به میان حرف رئیس کلاه فروشان دوید و گفت:
— همین که گفتم. کلاه مخروطی که نوکش بلند است و منگوله
دارد، بدوزید و بفروشید. جلوی هم نقش تاج باشد.
رئیس کلاه فروشان گفت:

— کشاورزان و بنایان و دست فروشان باید کلاهی سرشان
بگذارند که در آفتاب و باران سرشان را پناه دهد. بازاریان و
پزشکان و شکارچیان و ماهی‌گیران کلاه مخصوصی دارند که نشان
می‌دهد کارشان چیست. در جاهای سردسیر و گرمسیر باید کلاه‌ها
فرق کند.

پادشاه گفت:

— باز که روی حرف ما حرف زدی. همه باید کلاه غلامان و

سربازان ما را بر سر بگذارند تا نشان دهند که مردم ما هستند. اگر کسی کلاه دیگری بر سرش گذاشت، سرش را می‌برند و همراه کلاه‌اش برای مان می‌آورند.

بابابزرگ خسته شده بود. بوی سوختگی غذا می‌آمد. مادر بزرگ گفت:

— وای، غذایم سوخت. تاج‌اش را برداشت و تند رفت توی آشپزخانه.

پونه گفت:

— خُب، بقیه‌اش چه شد؟

بابابزرگ به کلاه‌ها ور می‌رفت، پاک‌شان می‌کرد، غبارشان را می‌گرفت. مادر بزرگ از توی آشپزخانه گفت:

— سرم گرم شد، غذایم سوخت. حالا ناهار چه کار کنیم. پونه گفت:

— بقیه‌اش چی شد؟ پادشاه گفت همه باید یک جور کلاه سرشان بگذارند، بعدش چه شد؟

بابابزرگ گفت:

— بقیه‌اش باشد برای بعد.

کسی زنگ درِ خانه را زد. مادر بزرگ گفت:

— پونه، مادرت است، بدو برو خانه تان؟

پونه گفت:

— نخودبگیر بنشان ندارید؟

— پیدا نکردم.

— هر روز که مامانم می‌آید دنبالم همین را می‌گویید. اصلاً

نخودبگیر بنشان چه جور چیزی است؟ من که فهمیدم سرم کلک

می‌زنید. بزرگ شدم.

— واه، واه، چه سروزیانی داری تو!

باز صدای زنگ در خانه آمد.

گلبو گفت:

— مامانت آمده، برو.

پونه دوید و رفت.

بابابزرگ تاج و کلاه هایش را جمع کرد و گذاشت توی

چمدانش، درش را بست.

نیمه شب، مادر بزرگ از خواب پرید و دید چراغ روشن است.

بابابزرگ نشسته است بغل چمدانش، کلاه هایش را دور تا دورش

چیده و دارد تند و تند می‌نویسد.

— چرا نمی‌خوابی؟

— خوابم نمی‌آید. دارم پرده‌ی آخر نمایشم را می‌نویسم.

می‌خواهم همه‌ی کلاه‌ها را در پرده‌ی آخر نشان دهم.

مادر بزرگ غرولند کرد، لحاف را کشید روی سرش و خوابید.

بابابزرگ نوشت، نوشت و خط زد و نوشت. تا سپیده‌ی صبح

نوشت. صدای اذان می‌آمد. نمایشنامه را تمام کرد و نوشت «پرده

می‌افتد، پایان». بلند شد، خسته بود. پنجره را نگاه کرد. پشت شیشه

روشن بود. صدای جیک و جیک گنجشک‌ها می‌آمد و بَغْ بَغْوی

کبوترها.

بابابزرگ رفت زیر دوش. پاک و پاکیزه شد. چمدان کلاه هایش را

برداشت. نمایشنامه‌اش را زد زیر بغل. زنش خواب بود. با تکانِ سر

از زنش خدا حافظی کرد و زیر لب گفت: «می‌رم تئاتر، امروز

بهترین بازی‌ام را می‌کنم. اگر خواستی بیا ببین.» یواش از خانه زد بیرون. چیزی نخورده بود، دلش ضعیف می‌رفت یاد بازیگر پیری افتاد که گفته بود: «هیچ وقت با شکم پُر و معده‌ی سنگین روی سِن نرو، نفس و صدا و حرکات کند و خراب می‌شود.»

خانه نزدیک کوه بود. بابابزرگ خودش را به کوه رساند. چمدانش را در دامنه‌ی کوه زمین گذاشت. کوه را نگاه کرد. سبزه‌ها و گل‌های وحشی جابه‌جا از لای سنگ‌ها درآمده بودند. بهار بود. کوه سنگی بود و بلند و سخت.

بابابزرگ نمایشنامه‌اش را ورق زد، پرده آخر را تند خواند، حس گرفت. نفس عمیقی کشید، چمدانش را باز کرد، کلاه پهلوان را از چمدان درآورد. کلاه بافتنی‌اش را از سر برداشت، گذاشت تو جیبش. کلاه پهلوانی را بر سر گذاشت. دستی به چهره و آبروهایش کشید، حس کرد گریم شده است و ریش بلند پهلوانی دارد. لحظه‌ای چشم‌هایش را بست، خودش را از یاد برد و به قالب پهلوانی نامدار درآمد. خم شد، دست بر خاک و سنگ دامنه‌ی کوه - صحنه - کشید. انگشتان بر لب گذاشت خاک صحنه را بوسید.

چمدان را برداشت و خدا را یاد کرد و سینه‌ی کوه را گرفت و بالا رفت. به سختی بالا رفت، به هر سبزه و خار گل‌داری رسید، از چمدان کلاهی برداشت و بر سبزه و گل‌های وحشی گذاشت. نفس نفس زد، به سنگ‌های سفت و چسبیده و باران خورده چنگ زد و از درّه‌ی باریکی گذشت. آواز خواند و رقصید و بالا رفت. هیچ کس، جز خود، آوازش را نمی‌شنید. میکروفن نداشت. به قله که رسید هیچ کلاهی در چمدانش نبود.

بالای کوه درخت انجیر کوهی بود، به تنه‌ی درخت دست گرفت

و ایستاد؛ از بالا کوه را نگاه کرد. کلاه‌ها این‌جا و آن‌جا روی سبزه‌ها و گل‌ها بودند. رنگ به رنگ. آفتاب بر آن‌ها می‌تابید.
پیرمرد لبخند زد.

باد آمد. باد صدای زنش و گلبو را بالا آورد:
— کجا رفتی؟ خُل شدی! بیا پایین. سرما می‌خوری، می‌چایی، می‌افتی.

— بابابزرگ، بیا پایین. دوستت دارم. کلاه‌ها را دوست دارم.
آرام بیا پایین. بیا نیفتی!

بابابزرگ دو تا خال در دامنه‌ی کوه دید، چشم‌هایش دوردست را نمی‌دید. خال بزرگ و خال کوچک و رنگی پایین کوه بودند، تکان می‌خوردند.

باد تند کرد، رفت زیر کلاه‌ها. باد کلاه‌ها را بلند کرد، بالا بُرد توی هوا تاب داد و چرخاند و برد.

بابابزرگ زیر لب گفت: «این یکی توی نمایشنامه نبود. بازی طبیعت را نمی‌توان از پیش توی نمایشنامه نوشت.» کلاه پهلوانی را برداشت و سر دست گرفت و برای خال‌ها، گلبو و زنش، تکان داد. داد کشید: «کلاه‌ها را باد برد!» هیچ کس صدایش را نشنید، گلوش سوخت. باد تندی آمد و کلاه پهلوانی را از سر دستش گند و برد و انداخت پشت کوه.

بابابزرگ با چمدان خالی از کوه سرازیر شد. باد خنک بود به سر لُخت و بی‌مویش می‌خورد. دست کرد تو جیش که کلاه بافتنی‌اش را پیدا کند، کلاه نبود. افتاده بود. زنش گفت:

— آن همه زحمت کشیدم، آخرش کلاهت را به باد دادی.
بابابزرگ روی سنگی در دامنه‌ی کوه نشست. دو دست گرم، پیر

و جوان، دست هایش را گرفتند. زن میکروفن بابابزرگ را داد. گلبو گفت:

— برویم خانه، بابابزرگ!

زن چمدان را برداشت. نمایشنامه از دست پیرمرد افتاد. گلبو نمایشنامه را برداشت: بابابزرگ سرش را برگرداند. هنوز چند کلاه توی باد، توی هوا می‌چرخیدند، و کلاهی به بوته‌ای چسبیده بود. بابابزرگ بلند شد که برود کلاهش را پیدا کند. پاهایش قوت نداشت. سرش گیج می‌رفت، عطسه کرد. سرفه می‌کرد. زنش گفت: — حالت خوش نیست. چاییدی. چیزی نخوردی فشار خونت پایین آمده.

— بابابزرگ، کلاه‌هایت را دیگر نمی‌خواهی؟

— نه، تمام شد.

— چی تمام شد؟

— پرده افتاد. صدای کف زدن تماشاگران می‌آید، می‌شنوم. گلبو برای بابابزرگ کف زد. خم شد و گل کوچکی از کنار سنگ بزرگی چید و به بابابزرگ داد. «بازی‌ات خوب بود. کلاه‌ها را گرگ‌ها و آهوها و روباه‌ها سرشان می‌گذارند و نمایش بازی می‌کنند، نه؟» زنش گفت:

— برویم خانه. راحت شدی. شب و روزت شده بود کلاه‌ها. بابابزرگ سرفه کرد. سرفه کرد و خون از گلو و دهانش، جایی که عمل کرده بود، بیرون زد. زن خون‌ها را پاک کرد: — به گلویت زور آوردی، آخرِ مرد تو مریضی، این کارها چیست که می‌کنی!

بابابزرگ می‌لرزید، رنگ رویش پریده بود. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. قلبش درد می‌کرد. دست به شانه‌ی زن گذاشت و گفت:
— خوابم می‌آید. می‌خواهم بخوابم. چه شب سخت و شیرینی بود، دیشب.

توی خانه، بابابزرگ روی تختش دراز کشید. اشاره کرد، گلبو نمایشنامه را روی سینه‌اش گذاشت. بابابزرگ چشم‌هایش را بست. آرام بود.

پیشگش

دشمن پشت دروازه‌های شهر بود. شش ماه بود که شهر را محاصره کرده بود. نمی‌گذاشت آذوقه وارد شهر شود. مردم از گرسنگی علف‌ها و برگ درخت‌ها را می‌خوردند. حتی گربه‌ها را هم می‌گرفتند و می‌خوردند. هر روز ده‌ها نفر از گرسنگی می‌مُردند. دشمن انتظار داشت که مردم و حاکم شهر تسلیم شوند. دروازه‌ها را به روی دشمن باز کنند و آن‌ها وارد شهر شوند و هر که را خواستند بکشند و شهر را ویران کنند.

سرانجام پیران شهر پیش حاکم رفتند و گفتند: «دروازه‌ها را باز کنید، ما که داریم کم کم می‌میریم. بگذارید یک باره بمیریم. تا کی انتظار بکشیم که دشمن خسته شود و برود؟»

حاکم که از جان خودش می‌ترسید، به باز کردن دروازه‌ها رضایت نداد. به پیرمردی گفت:

«کتاب مقدس را با مقداری طلا و جواهر بردار و نزد دشمن برو، آنان را به کتاب مقدس سوگند بده. به آنان طلا و جواهر بده. التماس کن که دست از محاصره‌ی شهر بردارند.»

پیر با کتاب مقدس و طلا و جواهر نزد سردسته‌ی سربازان دشمن رفت و برنگشت. دشمن او را کُشت و پیغام داد که آن قدر پشت دروازه‌های شهر می‌مانیم تا از گرسنگی و بیماری به تنگ

آیید، و دروازه‌ها را بگشایید.

مردم ناامید و نالان جلوی قصر حاکم جمع شدند و گفتند: «ما دیگر طاقت نداریم. نمی‌توانیم مقاومت کنیم، دروازه‌ها را باز کنید. هر چه می‌خواهد بشود.»

چند جوان به طرف دروازه‌های شهر رفتند، که آن‌ها را باز کنند زن‌ها و دخترهای جوان خود را در چاه انداختند که به دست دشمن نیفتند. مادرها بچه‌های‌شان را در زیر زمین‌ها پنهان کردند. جوان‌ها به دروازه‌ها نزدیک شدند. حاکم دستور داد، آنان را با تیر بزنند. سربازان آنان را هدف گرفتند و کشتند.

مردم وحشت زده به خانه‌های خود رفتند. حاکم دستور داد هر کس از باز شدن دروازه‌ها سخنی گفت، بی‌درنگ او را بکشید. از هیچ کس صدایی بر نمی‌آمد.

حاکم هم از دشمن پشت دروازه‌ها می‌ترسید و هم از مردم که ممکن بود شورش کنند، حاکم را دست بسته به دشمن تسلیم کنند و دروازه‌ها را بگشایند.

وضعیت سخت بود. گره کوری بود که کسی نمی‌دانست چگونه باز می‌شود. در این وقت دخترکی که نامش «مهر» بود نزد حاکم رفت و گفت:

— شما هر چه کردید نتوانستید دشمن را از پشت دروازه‌ها برانید. به حرف من گوش کنید. هر چه می‌گویم بکنید. شاید این گره باز شود.

درباریان و مشاوران و وزیران حاکم که سخت افسرده و ناامید بودند. ناگهان زدند زیر خنده که:

— ما سال‌ها عمر کرده‌ایم. تجربه و علم داریم. نتوانستیم کار

شایسته‌ای بکنیم. حالا بیاییم از دخترکی کم سن و سال درس بگیریم؟ بچه‌ها را چه به این کارهای مهم. برو با عروسکت بازی کن.

در میان بزرگان آن جمع، دانشمندی بود عاقل، که گوش دادن را بهتر از سخن گفتن بی جا می دانست، برخاست و گفت:
— بگذارید این دخترک حرفش را بزند. شاید چیزی گفت که ما را از این وضع خلاص کند.

سپس رو کرد به مهر و که:

— بگو چه کنیم؟ حاکم اجازه می دهند که سخنت را بگویی.
مهر و گفت:

— من سخنی ندارم. گوساله‌ای می خواهم. گوساله‌ای چاق و سر حال.
همه زدند زیر خنده:

— گوساله مان کجا بود؟ مردم گربه‌ها را هم خورده‌اند و کم مانده است سگ‌ها را هم بخوریم. آن وقت تو گوساله می خواهی آن هم گوساله‌ای چاق و سر حال.
حاکم گفت:

— حالا که سخنت را می شنویم. نباید در آن چون و چرا کنیم.
بگردید و چنین گوساله‌ای پیدا کنید.
دانشمند گفت:

— دخترم گوساله را می خواهی چه کنی؟
مهر و گفت:

— بعد خواهم گفت. وقتی فکری پخته دارم به آن عمل می کنم.
من ماه‌هاست که فکر کرده‌ام، حالا زمان عمل است، تا به نتیجه نرسیده‌ام چیزی نخواهم گفت و شما هم از من چیزی نپرسید.

سربازان حاکم همه‌ی شهر را خانه به خانه گشتند، گوساله‌ای پیدا نکردند. گاوی مردنی و لاغر یافتند که مهر و گفت: «به درد نمی‌خورد.»

حاکم گفت:

— باز هم بگردید. هر کس آن گوساله را بیاورد، مزدگانی خوبی خواهد گرفت.

سربازان همه‌ی خانه‌ها را گشته بودند الا خانه‌ی پیرزن گدایی که سال‌ها از این و آن لقمه‌ی نانی می‌گرفت و می‌خورد. سربازان خواستند خانه‌ی او را بگردند. پیرزن به پای‌شان افتاد. چکمه‌هاشان را بغل گرفت و زار زد که: «خانه‌ی من پیرزن گدا گشتن ندارد.» سردسته‌ی سربازان گفت:

— گوش نکنید، بگردید خانه‌اش را.

درطویه پیرزن گوساله‌ای چاق و سرحال یافتند. پیرزن گوساله‌اش را بغل گرفت و گریه کرد و به مهر و نفرین فرستاد، و گفت: — این را برای روز مبادا نگه داشته بودم. می‌خواهید با او چه کنید؟ من بدون او می‌میرم.

گوساله را به قصر آوردند. حاکم رو کرد به مهر و.

— این هم گوساله‌ای که می‌خواستی، حالا چه کنیم؟ مهر و گفت:

— حالا مقدار زیادی گندم بیاورید.

— گندم از کجا بیاوریم؟ ما برگ‌های درخت و علف هرز را می‌خوریم. مهر و گفت:

— همین که گفتم. گندم بیاورید.

حاکم دستور داد کیسه‌ای گندم بیاورند.

سربازان همه جا را خانه به خانه گشتند و سرانجام در خانه‌ی پیرزن کیسه‌ی بزرگی پیدا کردند که پر از گندم بود. پیرزن جیغ کشید و به سر و صورتش زد و مهر و مهر و نفرین کرد و گفت: «گندم‌ها را برای روز مبادا نگه داشته بودم، این‌ها را کجا می‌برید؟»

سربازان کیسه‌ی گندم را جلوی مهر و گذاشتند. مهر و در کیسه را باز کرد و گذاشت جلوی گوساله و گفت: — بخور زیان بسته.

حاکم و درباریان و بزرگان بر آشفتند که: — یعنی چه! این دیوانگی است. چه کسی در این قحطی به گوساله گندم می‌دهد؟ دانشمند گفت:

— بگذارید. هر چه می‌خواهد بکند. این گوساله و این کیسه‌ی گندم که به هیچ جای مردم شهر نمی‌رسد. گوساله که گرسنه بود جلوی چشم‌های بزرگان و حاکم نصف بیشتر گندم‌ها را خورد. آن قدر خورد تا سیر شد و کنار رفت. سربازان به گوساله آب دادند.

همه منتظر بودند که ببینند مهر و دیگر چه می‌کند و چه می‌خواهد؟ مهر و گفت:

— حالا دروازه‌ی بزرگ را کمی باز کنید و این گوساله را به سوی دشمن بفرستید.

این جا بود که صدای همه در آمد:

— حالا که در این شهر گوساله و کیسه گندمی پیدا شده، بدهیم به دشمن که بخورد و بیشتر بماند!

— نکند ما وظیفه داریم شام و نهار دشمن را هم بدهیم!

مهر و گفت:

— این پیشکش ما و پیام به دشمن است.
دیگر چیزی نگفت. حاکم اشاره کرد که گوساله را برای دشمن
بفرستید. ببینیم چه می شود.

پیرزن پشت قصر حاکم نشسته بود، به گوساله اش نگاه می کرد که
جلوی چشمش آن را با شکم پر از گندم برای دشمن می بردند. به
سینه اش مشت کوفت و ناله کرد که: «مهر و، خدا کند موهای
قشنگت بریزد. روی خوشبختی نبینی، این است رسم همسایگی!
این سال هایی که همسایه ی من بودی، از من چه بدی دیدی؟»
سربازان لنگه ی بزرگ دروازه ی شهر را باز کردند و گوساله را
برای دشمن فرستادند.

حاکم به مهر و گفت:

— حالا راحت شدی؟ دیگر چه کنیم؟

مهر و گفت:

— مرا ببرید بالای برج شهر تا دشمن را ببینم.
مهر و را بالای برج بردند. از آن جا سربازان دشمن را دید که
گوساله را گرفتند و به چادر سردسته شان بردند.
شب شد. همه جا تاریک بود. مهر و از روی برج، اردوگاه دشمن
را نگاه می کرد. گفته بود، هیچ چراغ و مشعلی روی برج نباشد.
مردم بزنند و بخوانند و برقصد و شادی و هلهله کنند. حاکم و
بزرگان دربار روی بام قصر مهر و را می دیدند: که ایستاده و دشمن
را می پاید.

مردم ساز و نقاره می زدند و هیاهو می کردند. مهر و در تاریکی
دشت چند مشعل دید که از دیوار شهر دور می شدند، فریاد زد:

— دارند می‌روند. دشمن دارد می‌رود.

از آن بالا دیده بود، که سربازان دشمن با مشعل‌هاشان دور می‌شوند. در روشنای مشعل‌ها دید که چادرِ سردسته را جمع می‌کنند. روز بعد، هیچ دشمنی پشت دروازه و دیوارهای شهر نبود. مهر و گفت:

— دشمن دید ما آن قدر آذوقه و خوراک داریم که گوساله‌های به آن چاقی را نمی‌خوریم، به حیوان‌ها مان گندم می‌دهیم. جشن می‌گیریم و شادی می‌کنیم. آن‌ها که خودشان از گرسنگی و سختی به تنگ آمده بودند، فکر کردند اگر سال‌ها هم بگذرد ما چیزهای خوب و فراوان داریم که بخوریم. دلشادیم و با هم مهربان. پس ناامید شدند محاصره را شکستند و رفتند.

مردم شهر از خوشحالی می‌زدند و می‌رقصیدند. مهر و در خانه پیرزن را زد. به او دستمالی داد. پیرزن دستمال را باز کرد. توی دستمال موهای بلند و مشکی و بافته شده‌ی مهر و بود. مهر و موهایش را قیچی کرده بود و برده بود برای پیرزن.

پیرزن هر وقت از جلوی خانه مهر و رد شده بود، دیده بود مادر مهر و موهای بلند و قشنگ او را شانه می‌کند و می‌بافد. دلش می‌خواست مثل آن موها داشته باشد. چند بار به مهر و گفته بود:

— همیشه دلم می‌خواست موهایی مثل موهای تو داشته باشم. مهر و یک بار از روی بام پیرزن را دیده بود که کلاه و چارقدش را برداشته بود و یک مو به سر نداشت.

پیرزن موهای بلند و مشکی مهر و را به کلاهش دوخت، کلاه را گذاشت سرش. رفت جلوی آینه. موهای بلند و مشکی و بافته روی شانه‌ها و سینه‌اش افتاده بود، به آن‌ها دست کشید.

ابراهیم

— شما از کدام مدرسه آمده‌اید؟

— مدرسه‌ی راهنمایی مولوی.

— خیلی خوش آمدید به «باغ پرندگان». ما این جا انواع پرندگان را داریم. پرندگان در این جا توی قفس نیستند. آزادند، می‌پرند، آواز می‌خوانند. دانه می‌خورند. آب می‌خورند. حتی برای آن‌ها لانه‌هایی ساخته‌ایم که درست مثل لانه‌های خودشان در طبیعت است.

ابراهیم، یکی از بچه‌ها، سرش را بلند کرد و گفت:

— آن جا، آن تور بزرگ که روی باغشان کشیده‌اید، برای چیست؟

— برای این که نروند، گم و گور بشوند و کسی آن‌ها را بگیرد. در حقیقت برای حفاظت از آن‌هاست.

— قفس بزرگ و دسته جمعی، که فرار نکنند.

— بله، قفس بزرگ. اما آن‌ها احساس نمی‌کنند که تور بزرگی

روی باغشان کشیده‌ایم. نمی‌دانید چه قدر کار برده است. چه

زحمتی کشیده شده برای کشیدن این تور. در بیشتر جاها مرسوم

است که پرندگان را این جوری نگه داری کنند تا بازدید کنندگان به

جای این که از پشت قفس‌ها پرندگان را تماشا کنند....

— خودشان می‌آیند توی قفس. با پرندگان در قفس، احساس

نزدیکی می کنند.

راهنما خندید. مربی گفت:

— ببخشید، خانم. این دانش آموز ما، همیشه این جور سؤال های عجیب و غریب می کند. اسمش را گذاشته ایم «فضول معرکه». سر کلاس هم همین جور است.

بعد رو کرد به بچه ها:

— بچه ها شما هم سؤال کنید. مثلاً پرسید: چه گونه به آن ها دانه می دهید؟ چند نفر توی این باغ کار می کنند؟ آیا همه ی پرندگان که در این جا هستند، بومی هستند یا از جا های دیگر هم پرنده آورده اید؟ اسم پرنده ها را پرسید.

راهنما گفت:

— بله، اسمشان را پرسید. چون پرنده ها در این جا، خیلی تفکیک نشده اند، نمی توانستیم مثل سایر جاها که آن ها را جدا جدا توی قفس می کنند، روی قفس ها بنویسیم اسمشان چیست و در کجا زندگی می کنند و چند سال عمر می کنند.

یکی دیگر از بچه ها گفت:

— روزی چند نوبت به آن ها غذا می دهید؟

— معمولاً دو تا سه نوبت. بیشتر آن ها غذاهای مشترک دارند.

ابراهیم پرسید:

— چه جوری جلوی پرندگان بزرگ، مثلاً عقاب ها و لاشه خورها را می گیرید، که پرنده های کوچک را اذیت نکنند و نخورند.

— کار سختی است. توی طبیعت، یا قانون جنگل، پرنده های ظریف و ضعیف معمولاً شکار پرنده های قوی و بزرگ می شوند و پرندگان کوچک هم سعی می کنند از دست آن ها فرار کنند. یا

وسیله‌ی دفاعی از خودشان دارند. مثلاً توی لانه‌های تنگ و باریک می‌روند که در امان باشند یا خودشان را توی برگ‌ها و درختچه‌های پر شاخ و برگ پنهان می‌کنند یا خود را به شکل خاک و تنه‌ی درخت درمی‌آورند و از چشم خزندگان و پرندگان شکاری پنهان می‌شوند. ما این جا، آمده‌ایم و پرندگان ریز و ضعیف را در جایی دیگر، که کوچکتر از این جاست جا داده‌ایم. فینج‌ها، بلبل‌ها، پرستوها و شانه به سرها و...

— گنجشک‌ها.

— گنجشک‌ها، نه. آن‌ها را همه جا می‌توان دید. معمولاً پرندگان کمیاب را نگه می‌داریم. ابراهیم گفت:

— پرنده‌ها این جا فقط می‌خورند و چاق می‌شوند. کبک‌ها، و تیهوها و مرغ‌های شاخ‌دار وقتی چاق و زیاد می‌شوند، با آن‌ها چه می‌کنید؟

— می‌فروشیم، به رستوران‌ها و هر کس بخواهد. راستش را بخواهید یکی از درآمدهای این باغ از این راه تأمین می‌شود. پرندگان گوشتی معمولاً بی‌آزارتر و کم زحمت‌تر هستند. فقط می‌خورند، بچه می‌کنند. بچه‌ها بزرگ می‌شوند. فرشید گفت:

— و شما آن‌ها را می‌فروشید.

ابراهیم گفت:

— شما پرندگان چاپلوس هم دارید که خودشیرینی کنند و دانه‌ی بیشتر بخواهند؟

درست در همین وقت پرنده‌ای آمد و روی شانه‌ی راهنما

نشست. نوکش را آرام زد به گردن راهنما، گردن راهنما را نوازش کرد. راهنما از جیبش چند دانه‌ی گندم درآورد و جلوی پرنده گرفت، پرنده دانه را از کف دست راهنما برچید، جیک و پیک کرد و پرید پایین. راهنما خندید. مربی خندید و بچه‌ها هم خندیدند. راهنما گفت:

— جوابت را گرفتی؟

و حرفش را ادامه داد.

— بسیاری از این‌ها به مردم عادت کرده‌اند. دیگر از کسی نمی‌ترسند. توی دست و پا وول می‌زنند.

— برای شان غریبه و خودی فرق نمی‌کند؟

— نه، خیلی نه. چون در روز صدها نفر از این جا بازدید می‌کنند. الان، از صبح شما چهارمین مدرسه‌ای هستید که به این جا آمده‌اید. دیگر عادتشان شده که....

— خودشیرینی کنند، از سر و کول کارکنان و مردم بالا بروند. دانه‌ای بخورند و روزگار را بگذرانند.

مربی گفت:

— ابراهیم، بس است دیگر، چه قدر فضولی می‌کنی!

— سؤال‌های الکی می‌کند، آقا.

راهنما گفت:

— بگذارید سؤال کند، سؤال هاش تازه است. کمتر بچه‌ای از این سؤال‌ها می‌کند. ما وظیفه داریم به همه سؤال‌های دانش‌آموزان جواب دهیم.

ابراهیم خوشحال شد. فضولی‌اش را بیشتر کرد:

— تا حالا شده که پرنده‌ای بخواهد از این قفس بزرگ در برود؟

— بله، پرنده‌هایی هستند که بلند پرواز و ناآرام اند. ما آن‌ها را شناسایی می‌کنیم و بال‌هاشان را قیچی می‌کنیم. تا می‌آید بال‌هاشان بلند شود، آن‌ها را می‌چینیم. چاره دیگری نداریم. در همه جای دنیا پرندگان بلند پرواز را این جوری نگه می‌دارند.

— آن‌ها دچار افسردگی نمی‌شوند. مثلاً قهر نمی‌کنند که دانه نخورند.

— چرا، می‌شوند. اما کم کم به این جور زندگی عادت می‌کنند.

— حتی عادت می‌کنند بال‌هاشان قیچی شود؟

راهنما خندید. مربی حرص می‌خورد:

— ابراهیم، میان این همه سؤال، این سؤال است که می‌پرسی؟

مربی رو کرد به راهنما که:

— وقتی برف و باران می‌آید هوا سرد می‌شود با آن‌ها چه می‌کنید؟

— بعضی‌ها را پناه می‌دهیم. سعی می‌کنیم این جا را گرم کنیم. خودشان هم عادت دارند. می‌روند توی لانه‌هایی که برایشان ساخته شده.

ابراهیم عقاب‌ها و جغدها را نگاه کرد که گوشه باغ با تور کلفتی، جدا از سایر پرندگان نگه‌داری می‌شدند. همه شان غمگین بودند و تو خودشان قوز کرده بودند، با چشم‌های درشت و گرد زل زده بودند به بچه‌ها. ابراهیم گفت:

— چه نوع پرنده‌هایی معمولاً فرار می‌کنند.

— عقاب‌ها، لاشخورها، جغدها و بعضی پرندگان دیگر.

— پرندگان بزرگ؟

— نه، جثه خیلی مهم نیست. سرکشی و بی‌تابی شان مسأله است.

— شده است که پرنده‌ای پرواز کند، خودش را به دیوارها و سقف تور بزند یا بخورد به ستون‌هایی که تور را نگه داشته‌اند. زخمی بشود؟

— بله، شده. خُب، بچه‌ها رسیدیم به جایی که پرنده‌ها را «تاکسی درمی» می‌کنند. این اتاق «تاکسی درمی» است. یکی از بچه‌ها گفت:

— «تاکسی درمی» یعنی چه؟

یک نفر داشت پوست پردار قویی را با مهارت و دقت روی اسکلتي مصنوعی می‌کشید. سعی می‌کرد پوست گردن بلند قو قشنگ روی سیم‌های کلفتی قرار گیرد، خانم راهنما گفت:

— «تاکسی درمی» یعنی این. یعنی پرنده‌هایی که پیر می‌شوند و می‌میرند. یا زخمی و مریض می‌شوند و خوب نمی‌شوند. — یا دق می‌کنند توی قفس.

ابراهیم این را گفت، که مریی باز توپید به‌اش:

— ابراهیم می‌گذاری خانم راهنما حرفشان را بزنند. باز که پریدی میان حرف بزرگترا ابراهیم گفت:

— خُب، آقا وقتی پرنده‌ای بال هایش را بچینند و نتواند تا هر کجا که دلش خواست پرواز کند دق می‌کند و چیزی نمی‌خورد تا بمیرد. این طور نیست خانم؟

— شاید، به اینش دیگر فکر نکرده بودم. بله، داشتم می‌گفتم که پرنده‌های زیبایی که می‌میرند، این جا تاکسی درمی می‌شوند.

— «تاکسی درمی» به فارسی چه می‌شود؟

— «درمی» یعنی پوست و تاکسی یعنی آرایش. شاید بشود گفت:

«پوست آرایی.» در گذشته توی پوست شیر و پلنگ و این جور حیوانات گاه می کردند، برای تماشا.

— خانم، ما شنیده ایم که پرنده ها را با برق می کشند و خشکشان می کنند.

کسی که داشت پوست گردن قویی را روی اسکلت سیمی می کشید و نوکش را صاف می کرد گفت:

— بی خود می گویند. ما این جا هیچ پرنده ای را با برق نمی کشیم. و بعد به پرنده های خشک شده که روی میز بودند اشاره کرد و گفت:

— همه ی این ها به مرگ طبیعی مرده اند.

مربی گفت:

— چشم هاشان را ببینید. ببینید چه قدر نگاهشان زنده است. آقا، چشم هاشان را چه گونه خشک می کنید.

— چشم هاشان را در می آوریم به جای شان مهره ای می گذاریم. ببینید. مثلاً این مهره درست رنگ چشم عقاب است. به همان بزرگی و تیزی و درخشندگی. ابراهیم گفت:

— اما، دیگر نمی بیند. فقط چشم دارد. مثل خیلی از ماها! بچه ها عقاب ها، قرقاول ها، لک لک ها، قوها، بوقلمون ها و طاووس ها و جغدهای خشک شده را نگاه می کردند. ابراهیم پرسید:

— این ها را می فروشید؟

— بله، می خواهید بخرید؟

— اگر پول داشتم یکی از این عقاب ها را می خریدم و می گذاشتم

روی ستونی وسط باغ پرندگان. مثل مجسمه‌ی قهرمان‌هایی که در میدان شهرها می‌گذارند.

مربی نگاهش کرد که: «یعنی چه؟ برای چه این کار را می‌کردی؟»
ابراهیم گفت: همین جوری. زندگی این جا شکل زندگی آدم‌هاست.

مربی چپ‌چپ به ابراهیم نگاه کرد و گفت:
— خُب، بچه‌ها برویم. اتوبوس آماده است.

بچه‌ها سوار اتوبوس می‌شدند. راهنما ابراهیم را می‌دید که هنوز از دیدن پرندگان و قفس بزرگشان دل‌نکنده بود و پراز سؤال بود. خانم راهنما که روزانه ده‌ها بچه می‌دید، زیر لب گفت: «خیلی دلم می‌خواهد ببینم وقتی بزرگ شد چه کاره می‌شود، چه می‌کند و آینده‌اش چگونه است!»

باهای مرغ

عقاب سیاه بال‌های بلند و بزرگش را باز کرده بود و در میان مرغ‌های دریایی می‌پرید. مرغ‌های دریایی سوار بر باد، وحشت زده قات قات می‌کردند و از کنار عقاب می‌گذشتند. به دریا می‌رفتند، فرود می‌آمدند و به موج‌های کف کرده نوک می‌زدند. ماهی‌های کوچک در میان موج‌ها گم می‌شدند.

عقاب نخ را می‌کشید. در باد می‌لرزید، به باد نوک می‌زد و درگیر باد بود. نخ دور میج و انگشتان پدر پیچ می‌خورد. زور می‌آورد که خود را خلاص کند و همراه عقاب برود. سر نخ به شکم عقاب گیر بود.

مرغ‌های دریایی توی ساحل پایین می‌آمدند، چرخ می‌زدند. می‌نشستند و سینه بر شن‌های ساحل می‌ساییدند. روی چوب‌های از دریا برآمده می‌نشستند و باز اوج می‌گرفتند. عقاب نخ را می‌کشید و پدر همراه نخ می‌رفت. رؤیا دنبال پدر دوید و گفت:

— بده من، نخ را بده من.

— نمی‌شود، عقاب نخ را از دست می‌کشد. باد عقاب را می‌برد می‌اندازد توی دریا.

بادی تند آمد و عقاب را پیچاند، فرود آورد و به زمین کوفت.

مادر گفت:

— دیگر بس است. ظهر شد گرسنه‌ایم. برویم جایی چیزی بخوریم.

رؤیا به دنبال مرغ دریایی دوید که او را بگیرد. مرغ آمده بود پایین، درست پیش رؤیا، دورش می‌چرخید و انگار با او بازی می‌کرد. دست‌های کوچک رؤیا می‌خواست پاهای او را بگیرد، در رفت. قات قات کرد و سوار باد شد و به دریا رفت.

مادر خندید:

— مگر این‌ها می‌ایستند که تو بگیری شان!

رؤیا گفت:

— پدر، برایم از این مرغ‌ها بگیر.

— نمی‌شود. دست هیچ کس به آن‌ها نمی‌رسد.

مادر گفت:

— همین جور آن‌ها را تماشا کن. ببین چه قدر قشنگ می‌پرند.

توی باد با بال‌هاشان می‌رقصند.

رؤیا اخم کرده بود. پدر بال‌های عقاب را جمع کرد، نخ بلند را

دور بال‌ها پیچید و گفت:

— برویم.

توی رستوران رؤیا غذا نمی‌خورد، اخم‌هایش توهم بود. روی

صندلی نشسته بود و زانوهایش را بغل گرفته بود. مادر گفت:

— اگر غذایت را بخوری، برایت می‌خریم.

در بازار پرنده فروش‌ها هیچ کس مرغ دریایی نمی‌فروخت.

پسرکی دو تا غاز بزرگ داشت. پاهای غازها را گرفته بود و کشان کشان می برد. قد پسرک کوتاه بود، نوک یکی از غازها به زمین می خورد، نوک به زمین خط می کشید. غاز قُرُقُر می کرد. بی تاب بود و بال بال می زد. رؤیا دنبال پسرک دوید. گردن غاز را گرفت، بالا آورد. پسرک گفت:

— ولش کن، چه کارش داری؟

— دارد می میرد، گناه دارد.

مادر گفت:

— آقا پسر، بغل شان کن. زبان بسته ها اذیت می شوند.

پسرک غاز را بغل کرد. غاز سنگین بود.

— بخرید، غازهای خوبی هستند، چاق و سالم اند.

رؤیا گفت:

— بخر بابا.

مادر گفت:

— نمی توانیم توی آپارتمان نگاهش داریم. کثیف است. همه جا را به گند می کشد.

رؤیا گریه کرد. پسرک ایستاده بود و نگاه می کرد. پدر گفت:

— برو آقا پسر، به درد ما نمی خورد.

پسرک راه افتاد، چند قدم که رفت. باز غاز را با پا گرفت و نوک غاز به زمین کشیده شد.

رؤیا داد کشید:

— دوباره غاز را آن جوری می برد!

پدر و مادر جواب ندادند. برایش مرغ خشک شده ی دریایی خریدند. مرغ کوچک بود. دهانش باز بود و پاهایش را با سیم به

چوب سنگین و کلفتی بسته بودند. دور پاها جُلَبَک خشک و سبز بود. رؤیا روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود. شاد بود و با مرغ حرف می زد. به جای آن قات قات می کرد و آواز می خواند. به پدر گفت:

— برای مرغم دانه بخر.

— این که نمی تواند دانه بخورد.

— می خورد، گرسنه است.

مادر گفت:

— جایی نگه دار، دانه بخریم.

و به پدر چشمک زد.

رؤیا مرغ را بغل گرفت. در دهان باز مرغ دانه گذاشت.

— بخور دیگر، مگر گرسنه نبود!

دانه از دهان مرغ می افتاد. رؤیا برمی داشت و باز به دهان او فرو می کرد. از بس به مرغ دانه داد و مرغ نخورد خسته شد. اتومبیل آرام از جاده‌ی میان جنگل می گذشت. پرنده‌ها توی جنگل روی شاخه‌ها این ور و آن ور می پریدند، سرو صدا می کردند. رؤیا از پنجره‌ی اتومبیل پرنده‌ها را نگاه می کرد. دانه‌ها روی دامن و صندلی اتومبیل ریخته بود. مرغ هیچ نخورده بود.

— قهر کردی؟ دلت می خواهد بروی پیش آن‌ها، با دوست‌ها بازی کنی؟

مرغ در تکان اتومبیل سر تکان داد.

رؤیا با دودست مرغ را از پنجره بیرون برد. رهایش کرد. باد بال‌های مرغ را تکان داد. اتومبیل رد شد. رؤیا جنگل را نگاه کرد.

مرغش روی شاخه‌ای بود، قات قات می‌کرد و سرش را برای رؤیا
تکان می‌داد. دریا پشتِ درخت‌ها در جوش و خروش بود.
روی زمین، کنار جاده، پر از چوب بود، چوب‌ها مثل چوبی
بودند که به پای مرغ چسبیده بود.

تخم مرغ

آجر خشک جلوی دکان تُف را می‌مکید. اسد می‌دوید. می‌دوید که خود را به خانه برساند و ناهار بابا را بیاورد. اگر دیر می‌کرد و از تُف چیزی نمانده بود، بابا دعوایش می‌کرد. توی هوا دست‌هایش را تند و تند تکان می‌داد. دنبال اسد می‌دوید و به او پس گردنی می‌زد.

اسد پیش دست بابا کار می‌کرد. موهای ریخته‌ی کف دکان را جارو می‌کرد. کُت مشتری‌ها را می‌آورد، روی نوک پاهایش می‌ایستاد، قدش را می‌کشید، بلند می‌کرد، کمکشان می‌کرد که کتشان را بپوشند، آستین کت را صاف می‌کرد، جوری می‌گرفت که مشتری بتواند راحت دستش را در آستین کند. سرش را بالا می‌گرفت به قد و بالا و چشم‌های مشتری نگاه می‌کرد و انعامی می‌گرفت.

اسد توی کوچه از میان مرغ و خروس‌ها می‌دوید. مرغ و خروس‌ها از کنار پاهای دوان دوان اسد، می‌گریختند و قدقد می‌کردند. می‌رفتند کنار دیوار، راه می‌دادند که اسد رد شود. تخم مرغی افتاده بود میان کوچه، نزدیک بود پایش را بگذارد روی تخم مرغ. خم شد و تخم مرغ را برداشت. گرفت تو دستش. رفت دم خانه‌ها. تخم مرغ را نشان داد و با اشاره پرسید: تخم مال شماست؟ به همه‌ی خانه‌هایی، که صبح تا شب مرغ و خروس‌شان تو کوچه بود، سرزد. کسی نگفت تخم مرغ مال مرغ ماست. حیران و

سرگردان شد.

تُف داشت خشک می شد. روی آجر جمع می شد و کوچک می شد. بابا هر وقت می خواست اسد را جایی بفرستد، تُفی می انداخت روی آجر و اشاره می کرد به اسد که تا تُف خشک نشده، برگردد.

اسد توی فکرش تُف را می دید که حباب های ریزش وارفته و ته مانده ی نم اش دارد خُشک می شود. او همچنان به دنبال صاحب تخم مرغ می گشت.

همه اسد را می شناختند. اسماعیل بقال بیشتر با او سروکار داشت. زن بابا هر وقت چیزی می خواست. نمونه اش را به اسد می داد:

یک دانه لوبیا، یک دانه عدس، یک حبه قند. یک ذره زردچوبه، کمی چای و نمک و شکر. تکه ای پوست هندوانه. اسد لوبیا و چای و قند را نشان می داد. بقال می فهمید. با اشاره ی انگشت ها و حرکت دستش می فهمید که نیم کیلو لوبیا می خواهد و دویست گرم قند.

یک بار هم زن بابا خربزه می خواست. نمونه اش را نداشت. با زردچوبه کف دست اسد خربزه ای نقاشی کرد. خط های زردچوبه ی کمرنگ میان خط های کف دست اسد گم شد. بقال هر چه به کف دست اسد خیره شد. چیزی دستگیرش نشد. خربزه هم نداشت که با اشاره ی اسد بداند چه می خواهد، به او خیار داد و اسد نگرفت. بقال اصرار کرد، اسد خیار را برد خانه. زن بابا پس آورد و گوش اسد را کشید، و با اشاره گفت: «اگر مادرت بود همین جور برایش کار می کردی؟ خیلی سربه هوا شدی، اسد!»

اسد تخم مرغی که توی کوچه پیدا کرده بود، بُرد پیش بقال و

نشانش داد. بقال خیال کرد تخم مرغ می خواهد، با انگشتانش پرسید: چند تا می خواهی؟ اسد تخم مرغ را گذاشت میان کوچه. از کنارش رد شد و به او فهماند که آن را پیدا کرده. بقال تخم مرغ را گرفت و گذاشت روی گونی سیب زمینی که جلوی دکان بود، تا صاحبش پیدا شود. خیال اسد راحت شد. دوید و آمد خانه. غذای بابا را گرفت و تند دوید و برگشت در دکان.

می دانست که دیر کرده و حتماً تُف خشک شده. می دانست هر تُفی روی آجر چه قدر دوام می آورد. اگر بابا سرما خورده بود و سیگار کشیده بود، تُفش گنده و جان دار بود، خیلی طول می کشید تا خشک شود. اگر زمستان بود و هوا سرد و ابری بود تُف آن قدر دوام داشت که اسد می توانست سر راه با بچه ها فوتبال بازی کند و چند تا گُل بزند یا از دیوار بپرد تو باغ مَش رمضان الاغ سواری کند. یک دور، سوار بر الاغ، دور باغ بچرخد و برگردد. باران که می آمد بابا تُفش را روی آجر خشک زیر سرپناه دکان می انداخت که با آب باران قاتی نشود.

دکان بابای اسد توی میدان بود. اسد که به آجر جلوی دکان رسید، نگاه کرد، همان جور که فکر کرده بود، اثری از تُف نبود. تف را آجر خورده بود و لکه اش را خورشید بخار کرده بود.

بابا توی دکان بود و داشت ریش و سبیل مشتری را کوتاه می کرد. اسد خم شد که به جای بابا روی آجر تُف کند. بابا او را دید. ریش و سبیل مشتری را ول کرد، از دکان پرید بیرون. پس گردن اسد را گرفت و با اشاره گفت: «سر من کلک می زنی، کجا بودی تا حالا؟» اسد با اشاره خواست به بابا حالی کند که تخم مرغی توی کوچه پیدا کرده و دنبال صاحبش گشته، دیر شده. بابا باور نکرد. فکر کرد

رفته است فوتبال بازی و الاغ سواری. خواست اسد را بزند. اسد دستش را از دست بابا کند. ظرف غذا را گذاشت و در رفت. رفت پیش بقال و تخم مرغ را گرفت و آورد پیش بابا که بگوید دروغ نگفته.

مشری که ریش و سبیلش کوتاه شده بود، از کار اسد خوشش آمد و به بابا گفت: «چه پسر خوبی تربیت کردی! بارک الله.» اسد تخم مرغ را گذاشت روی میز جلوی آینه. کُت مشری را آورد. مشری کتش را پوشید و سکه‌ای گذاشت کف دست اسد. اسد و بابا نهار خوردند.

دَم غروب اسد تخم مرغ را برداشت و بُرد پیش بقال. بقال قبول نکرد که آن را نگه دارد.

تخم مرغ پیش اسد ماند. زن بابا با اشاره گفت که تخم مرغ مال مردم است و نباید آن را بخورد.

روز بعد اسد تخم مرغ به دست همراه بابا رفت به دکان. سر راه آن را به همه نشان داد. هیچ کس را پیدا نکرد که صاحب تخم مرغ باشد.

اسد تخم مرغ را گذاشت جلوی آینه. کف دکان را جارو کرد. شانه و قیچی و تیغ را تمیز کرد. به آینه برق انداخت و انتظار کشید که مشری بیاید. بابا چای درست کرد. تا شب چند مشری آمدند و هیچ کدام نگفت که تخم مرغ مال اوست.

بابا که دید هوش و حواس اسد به کار نیست و به تخم مرغ است. با اشاره به او گفت: «تخم مرغ را ببر، بگذار سر جایش. بگذار همان جایی که برداشتی. این بهترین راه است و خودت را راحت کن.» اسد تخم مرغ را از جلوی آینه برداشت. بابا روی آجر تُف

انداخت. اسد دوید. رفت توی کوچه. مرغ و خروس‌ها تو کوچه ولو بودند. به پهن‌های ریخته نوک می‌زدند، توی علف‌های کنار جوی دنبال خوراکی می‌گشتند.

اسد تخم مرغ را گذاشت همان جایی که برداشته بود. مرغ چاق و اخمویی تخم مرغ را دید، خوشحال شد، قُدُقْد کرد. رفت طرف تخم مرغ. دوروبرش را نگاه کرد، تخم را با پا و بالش غلتاند، قِل داد و برد روی گِپِی خاکی نرمی که بغل کوچه بود. نشست و با بالش تخم را کشید و آورد میان پاهایش، خوابید روی تخم، یواش یواش قُدُقْد کرد. سر و گردنش را کشید تو تن‌اش، پر و بالش را جمع کرد و شکم نرم و گرمش را چسباند به تخم مرغ.

اسد ایستاده بود و مرغ را نگاه می‌کرد. یادش آمد که تُف دارد خشک می‌شود. برگشت. دوید طرف دکان.

پلو خورش

در تابستان امسال، یک روز چند نفر به روستای ما آمدند. اتوبوس آوردند ما را سوار کردند و بردند تهران، که در آن جا چند وقتی خوش بگذرانیم. پدر و مادر و خواهر و برادر و دوستان مان را فراموش کنیم. ما چهل و پنج تا بچه بودیم؛ پسر و دختر. همه مان خوشحال بودیم. گفتند هیچ چیز با خودمان نیاوریم. فقط لباس هامان را بیاوریم. گفتیم ما که لباس درست و حسابی نداریم. لباس هامان زیر خاک و خشت مانده‌اند. گفتند اگر لازم باشد ما به شما لباس هم می‌دهیم. خلاصه همه مان را سوار کردند. نادر و زهرا ساز و دهل‌شان را آورده بودند. آن‌ها را سالم از زیر آوار در آورده بودند. پدرشان که مرده بود. سُرنا و دُهل‌اش سالم مانده بود. پدرشان هر وقت عروسی و عزا می‌شد در روستا ساز و دهل می‌زد. پدر و پدریزرگش هم کارشان همین بود. بچه‌هاشان هم ساز و دهل زدن یاد گرفته بودند. اوّل به نادر و زهرا گفتند: «سُرنا و دهل تان را بیاورید ما در اتوبوس برایتان ساز و آواز و موسیقی می‌گذاریم و در تهران هم جای این جور چیزها نیست. برای تان خواننده و نوازنده‌های خوب می‌آوریم که تار و تُنبک می‌نوازند. گیتار می‌زنند. ارگ می‌زنند.» امّا، نادر و زهرا نمی‌خواستند ساز و دهل‌شان را در روستا جا بگذارند. آن‌ها یادگار پدرشان بودند.

مادرشان هم پاهایش شکسته بود و توی گج بود و در بیمارستان صحرایی خوابیده بود. نادر و زهرا گفتند: «شما را مجبور نمی‌کنیم که به ساز و دُهل و آوازمان گوش کنید. هر وقت دلتان خواست برایتان می‌زنیم.» چون بچه‌ها آن‌ها را دوست داشتند. التماس کردند و نادر و زهرا سُرنا و دهل‌شان را آوردند توی اتوبوس. نادر یاد گرفته بود و خوب سُرنا می‌زد و زهرا هم دُهل را می‌انداخت گردنش و با دو تا چوب کوچک همراه برادرش می‌زد. آن‌ها توی اتوبوس ساز و دهل زدند، ما کف زدیم و وارد تهران شدیم. بیشتر ما بچه‌ها، تهران را تا آن موقع ندیده بودیم. چه قدر بزرگ بود تهران، چه قدر خیابان و ماشین داشت. بچه‌های کوچک را که خواب بودند بیدار کردیم و گفتیم رسیدیم به تهران، بلند شوید. چشم‌هایتان را باز کنید. خیابان‌ها و ساختمان‌ها و دکان‌ها را ببینید. آقا و خانمی که ما را به تهران می‌برند اجازه داده بودند که هر چه دلمان می‌خواهد شادی کنیم، بزنیم، بخوانیم، میان اتوبوس برقصیم. اما به تهران که رسیدیم گفتند: «بچه‌ها ساکت باشید و تهران را نگاه کنید. وقت برای سر و صدا کردن و شلوغ کردن بسیار است. ببینید وقتی ساز و دهل می‌زنید و بلند و بلند آواز می‌خوانید مردم از توی پیاده‌روها و ماشین‌ها شان شما را نگاه می‌کنند و فکر می‌کنند بچه‌های وحشی هستید. شاید راننده‌ای شما را نگاه کند، حواسش پرت شود و بزند به ماشین جلویی. ممکن است پلیس هم جلوی اتوبوس را بگیرد.»

راننده آدم خوش اخلاقی بود خودش هم اهل ساز و آواز و بزن و بشکن بود. در بین راه آواز خواند و با صدای ساز و دهل پشت فرمان رقص می‌کرد و ما می‌خندیدیم. همه می‌خواستند به ما

خوش بگذرد.

در تهران از این خیابان به آن خیابان رفتیم، بعد از ظهر بود و گفتند تهران بعد از ظهر شلوغ تر می شود. راننده از پلیس ها و راننده ها نشانی جایی را که قرار بود برویم، می پرسید. آن قدر رفتیم و رفتیم و خیابان ها و دکان ها و مردم را تماشا کردیم تا رسیدیم به مدرسه ی افتخارزاده. آن جا نیمکت ها را از کلاس ها درآورده بودند. کف کلاس ها موکت انداخته بودند. و پتو و بالش گذاشته بودند. سه تا کلاس بود، یک کلاس دخترها و دوتا کلاس پسرها. به بچه های بزرگ تر گفتند هوای کوچکترها را داشته باشید. بچه های هفت و هشت ساله را در یک طرف کلاس خوابانند و ما بزرگترها یک طرف خوابیدیم. روی تخته ی کلاس نوشته بودند: «بچه های عزیز، خوش آمدید.» به دیوارها هم نقاشی بچه ها بود، که تانک و توپ و گل و گیاه کشیده بودند و یک گوشه کلاس هم نقاشی هایی درباره ی زلزله و کمک به زلزله زدگان بود.

آقای آمد و همه مان را توی حیاط مدرسه جمع کرد و به ما خوش آمد گفت، و گفت: «شما مهمان ما هستید، مهمان عزیز خداست، امیدوارم این جا به شما خوش بگذرد. اما باید مواظب باشید که در و دیوار مدرسه و دستشویی ها را سالم و تمیز نگه دارید، به چیزی دست نزنید، جیغ نکشید ما برای شما هر کاری می کنیم که خوش باشید و غم ها و دردهایتان را از یاد ببرید.» ما برایش کف زدیم و هورا کشیدیم. آقا گفت: «صلوات بفرستید و برای روح پدر و مادر و قوم و خویش هاتان فاتحه بخوانید.» آن ها که بلد بودند فاتحه خواندند. چند تا از بچه ها گریه کردند خانمی که سرپرست مان بود، چشم هایش پر از اشک شد ولی زود

اشک‌هایش را پاک کرد و به ما دلداری داد و گفت: «خدا آدم‌های صبور را دوست دارد.» آن وقت خانم رو کرد به نادر و خواهرش که ساز و دهل‌تان را بیاورید و برای آقا بنوازید. آن‌ها ساز و دهل‌شان را آوردند و آهنگی که برای عزا می‌زدند، زدند. بچه‌ها سرشان را پایین انداختند و آن‌ها نواختند. آرام و غمگین زدند. همه به گریه افتادند.

آقا به نادر گفت: این که غمگین است. چیز دیگر بلد نیستید بزنید؟

نادر و زهرا چیزهای شاد که در عروسی‌ها می‌زدند نواختند. صدا در حیاط مدرسه پیچید. آن‌ها همان چیزهایی که در عروسی‌ها و ختنه سوران می‌زدند، زدند. صدای بلند سُرنا و دُهل در حیاط مدرسه پیچید و به گوش همسایه‌ها و آدم‌هایی که از کوچه‌ی جلوی مدرسه رد می‌شدند، رسید. ناگهان در مدرسه پر از زن و بچه و کودک و بزرگ شد. همسایه‌های روبه‌رو که در ساختمان بلندی زندگی می‌کردند، پنجره‌ها را باز کردند و حیاط مدرسه را تماشا کردند. چند تا از بچه‌ها همراه صدای ساز و دُهل با دستمال توی حیاط رقصیدند. بچه‌ها سرشان را بالا گرفتند، لبخند زدند. هر دم جمعیت بیشتری در مدرسه جمع می‌شد که آقا گفت: «بس است دیگر، محله را به هم ریختید. جمعش کنید.»

قاسم که یکی از بچه‌ها بود گفت:

— آقا رزمی و جنگی هم می‌توانند بزنند.

آقا گفت: رزمی دیگر چیست؟

قاسم به نادر گفت: رزمی بزن.

نادر سر سُرنا را بالا گرفت و آهنگ جنگی و رزمی زد و زهرا با

چوب‌های کوچکش روی دهل کوبید. اسفندیار و رحمان دو تا چوب بلند از خدمتگزار مدرسه گرفتند و آمدند میان مدرسه و چوب بازی کردند، و چوب‌ها را مثل شمشیر و نیزه دور سر می‌چرخاندند و به هم می‌زدند و با صدای سُرنا رقص پا می‌کردند و با آهنگ دهل خم و راست می‌شدند و با هم درگیر بودند.

آقا رو کرد به نادر و زهرا و گفت:

— بسیار خوب، کافی است. این هم سوغات شما که برای ما آورده‌اید. سوغات خوبی است، متشکرم.
یکی از دخترهای بزرگ به آقا گفته بود:
— ببخشید که ما دست خالی به مهمانی شما آمده‌ایم.

حالا جوابش را گرفته بود. اسفندیار و رحمان چوب‌های‌شان را کنار گذاشتند و نادر و زهرا دیگر نزدند. همسایه‌ها برای آن‌ها کف زدند.

نادر و زهرا و اسفندیار و رحمان خیلی خوشحال بودند. آن‌ها توانسته بودند هنرشان را در تهران و به تهرانی‌ها که میزبان‌شان بودند، نشان دهند. خیلی شاد بودند.

آقا خداحافظی کرد و رفت. ما را سپرد دست خانم. خانم گفت:
— آقا آدم مهمی است و از اداره آمده بود و نماینده‌ی وزارت‌خانه است. من شب و روز پیش شما هستم.



آن شب برای ما پیتزا آوردند. خیلی‌ها مان تا آن موقع پیتزا نخورده بودیم. بچه‌ها می‌ترسیدند پیتزا بخورند و حالشان بد شود. جعبه‌ها را که باز می‌کردند با نان‌های کلفتی رو به رو می‌شدند که روی‌شان چیزهایی چسبیده بود. فلفل سبز و کالباس که توی خمیر

سفید و قهوه‌ای تا نیمه فرو رفته بودند. بچه‌ها نگاهی به پیتزا می‌کردند و نگاهی به خانم که ایستاده بود و با لبخند نگاه‌شان می‌کرد. خانم گفت:

— خیلی خوشمزه است. بچه‌های من پیتزا خیلی دوست دارند. خانم بُرشی از پیتزا کند و سر لوله‌ی سُس گوجه فرنگی را پاره کرد، به پیتزا رُب زد و گذاشت توی دهانش.

— به، به، چه پیتزایی! از بهترین پیتزاهای تهران است. با صاحب پیتزا فروشی صحبت کردیم و قرار شد در مدتی که این جا مهمان ما هستید برای تان چند بار پیتزا بیاورند. هیچ کدامتان تا حالا پیتزا نخورده‌اید؟

اسد که یک بار پیتزا خورده بود، انگشتش را بلند کرد و گفت:
— خانم، من خورده‌ام. یک بار با پدرم رفتیم شهر. مهمان عمویم بودیم. ما را برد پیتزا فروشی.

— خوب، بخور ببین چه قدر خوشمزه‌تر از پیتزایی است که خورده‌ای. آن پیتزا چه طور بود؟ خوش است آمد؟
— راستش خوشم نیامد.

— اما این‌ها خیلی خوب است، بخورید بچه‌ها. خانم به تکه‌ای از پیتزایش سُس زد و داد دست مریم، که همسایه‌ی ماست. مریم نگاهی به پیتزایی که در دستش بود کرد و با ترس و لرز در دهانش گذاشت. آن را جوید و مزه مزه کرد. معلوم شد بدش نیامده. تکه‌ی دُوم را خورد. بچه‌ها نگاهش می‌کردند. دیگر نخورد.

آن شب، فقط چند نفری پیتزا خوردند و خوششان آمد. بقیه خوششان نیامد. بچه‌های کوچکتر به سختی پیتزا خوردند. چند تا

از بچه‌ها حالشان بد شد. بالا آوردند. چند تا هم اصلاً لب نزدند.

— خانم، ما از این‌ها دوست نداریم. به ما چیز دیگری بدهید.

— الان که چیز دیگری نداریم.

چند تا از بچه‌ها به گریه افتادند:

— به ما نان و پنیر بدهید.

— آبگوشت بدهید.

— پلو خورش بدهید.

— نان و ماست بدهید.

هر کدام از بچه‌ها چیزی می‌خواست. خدمتگزار مدرسه رفت و از بقالی روبه روی مدرسه پنیر خرید و نان لواش آورد. چند تا از بچه‌ها گرسنه خوابشان برده بود. بیدارشان هم که کردند چیزی نخوردند. زانوهایشان را تا کردند توی شکمشان و خوابیدند. خانم غصه خورد. و کاری ازش برنمی‌آمد. خانم بچه‌های کوچک را نگاه کرد و تا صبح غصه خورد.



یک هفته در تهران بودیم. روی هم رفته به ما خوش گذشت. برای مان آدم‌های مختلفی آوردند که هم سرگرممان کنند و هم چیزی یادمان بدهند، خواننده و نوازنده آوردند، کسی را آوردند که از آستین و کلاهش کبوتر و خرگوش درمی‌آورد، شعبده باز بود. برای مان مداح آوردند که نوحه خواند و سینه زدیم. روحانی آوردند که سفارش کرد بچه‌های خوب و مسلمانی باشیم. شاعر هم آوردند که برایمان از شعرهایش خواند. برایش کف زدیم، چند تا از بچه‌ها هم که شعر می‌گفتند شعرشان را خواندند.

جاهایی هم ما را بردند. اتوبوس را سوار شدیم و رفتیم به پارک

بزرگ تهران، آن جا دریاچه داشت، قایق سوار شدیم و نزدیک بود من و دو تا از دوستانم بیفتیم توی آب، قایق مان کج شد. خدا خواست که غرق نشدیم. به شهربازی هم رفتیم سوار تاب و سُر سُر شدیم. یک روز هم ما را بردند بهشت زهرا، سر قبر شهدا برای مان روضه خواندند و گریه کردیم. بیشتر جاها نادر و زهرا برای مان سُرنا و دهل می زدند و مردم دورمان جمع می شدند.

خلاصه خوب بود تا این که شب آخر، که پنج شنبه بود برای مان پیرمردی را آوردند که ریش بلند و سفیدی داشت و موهایش را پشت سرش بسته بود. گفتند نویسنده ای است که برای شما بچه ها داستان می نویسد. برای مان یکی از داستان هایش را خواند. من هم داستانی که نوشته بودم برایش خواندم. اوّل رویم نمی شد بگویم من هم داستان می نویسم. از ما پرسید کی می خواهد نویسنده شود و داستان بنویسد. بچه ها گفتند: «رضا داستان می نویسد.» او هم گفت: «بیا داستانت را بخوان.» من هم خواندم. داستان من، داستان دهل و سرنایی بود که زیر آوار سالم مانده بود. ولی مرد سُرنازن مرده بود. بعد بچه هایش که زنده بودند، سُرنا و دهل زدند. بچه ها برایم کف زدند و نویسنده گفت: «داستان خوبی بود. در داستانت گفته بودی که هنرمند می میرد اما هنرش می ماند.» اما من نمی خواستم این را بگویم. می خواستم بگویم که یکی از اهالی روستا زیر آوار از دنیا رفت ولی ساز و دهلش سالم ماند. اما نویسنده بهتر از من می داند که چه جور از داستانی تعریف کند. از تعریفش خوشم آمد.

شب شده بود. آقا عبدالله خدمتگزار مدرسه می خواست برود برای مان غذا بیاورد. قرار بود آن شب هم به ما پیتزا بدهند. سر و

- صدای بچه‌ها بلند شد، هر کدام حرفی زدند:
- ما پیتزا نمی‌خواهیم حال‌مان به هم می‌خورد، دوست نداریم.
 - من دوست دارم، بگویید بیاورند.
 - من هم دوست دارم، خیلی خوشمزه است.
 - من دوست ندارم، نان و پنیر می‌خورم.
 - نمی‌شود به ما چیز دیگری بدهید؟
 - معلوم نیست پیتزا را از چی درست می‌کنند؟ گوشت خوک و خر و گورخر به خوردمان می‌دهند.
 - ما عادت نداریم از این آشغال‌ها بخوریم.
 - آشغال خودتی، مگر این جا خانه‌ی خاله است که هی دستور می‌دهی. همه‌ی مردم دنیا پیتزا می‌خورند. مگر توی تلویزیون ندیدی؟
 - من نمی‌خورم.
- نزدیک بود دو تا از بچه‌ها سر خوب و بد بودن پیتزا به هم بپرند و دعوا بشود. خانم گفت:
- امشب برنامه‌مان پیتزا است. پیتزا فروشی مهمانتان کرده. اگر پیتزا دوست ندارید، می‌توانید چیز دیگر سفارش بدهید. آن جا انواع و اقسام خوراک‌ها را دارند.
 - بگویید به جای پیتزا چلوکباب بدهند.
 - چلوکباب ندارند. غذاهای آماده دارند.
 - مثلاً غیر از پیتزا چه دارند؟
- خانم کاغذی که عکس پیتزا رویش بود نشان‌مان داد و گفت:
- ببینید، همه جور چیزی دارند، من می‌خوانم هر که هر چه دوست دارد، بگوید، برایش می‌آورند.

زیر عکس پیتزا گلی اسم غذا بود. انواع پیتزا و ساندویچ. خانم خواند و بچه‌ها با هر اسم دستشان را بلند می‌کردند.

– همبرگر، نوعی کباب است که....

– می‌دانم، من همبرگر می‌خورم.

– چیزبرگر.

– چیزبرگر دیگر چیست؟

– نوعی کباب است، با پنیر. چیز به انگلیسی یعنی پنیر. فیله مرغ

کی می‌خواهد؟ یعنی مرغ کباب شده، سرخ شده.

– من چیزبرگر می‌خواهم.

– من هم چیزبرگر می‌خواهم. بخوریم ببینیم چه جوری است.

خانم همین جور اسم غذاها را می‌خواند. بچه‌ها چند تا چندتا

دستشان را بلند می‌کردند. خانم با هر اسم نوع آن را می‌گفت و

تعریف می‌کرد.

– هات داگ، کالباس، ژامبون مرغ، فیله مرغ مخصوص،

سوسیس. پیتزا هم انواع و اقسام دارد، مخلوط، ژامبون مرغ،

سبزیجات، گوشت و قارچ، پیرونی، میگو، هات داگ مخصوص،

سوسیس مخصوص.

بچه‌ها با شنیدن هر اسم، با هم بحث می‌کردند و بعضی‌ها

دستشان را بلند می‌کردند. خیلی‌ها از روی کنجکاوی، دست بلند

می‌کردند. یکی از بچه‌ها یادداشت می‌کرد.

خلاصه، اسم غذاها و این که از هر کدام چند تا می‌خواهیم، آماده

شد. نویسنده که هنوز نرفته بود با دقت نگاه مان می‌کرد. شاید

می‌خواست بعداً این چیزها را بنویسد. چون خودش گفته

بود: «وقتی نویسنده‌ای دارد از پنجره به بیرون نگاه می‌کند، او بیرون

را نمی‌بیند، او دارد توی مغزش داستان می‌نویسد.» من به نویسنده گفتم: «پیش ما بمانید و با ما شام بخورید. خوشحال می‌شویم.» بچه‌ها هم هورا کشیدند و از نویسنده خواستند که بماند. خانم هم گفت: «اگر افتخار بدهید و با بچه‌ها که شما را دوست دارند شام بخورید، خیلی خوب می‌شود.» نویسنده اول ناز کرد، دستی به ریش سفید و بلندش کشید و کیفش را برداشت و گفت: «نه مزاحم نمی‌شوم.» ما اصرار کردیم و من التماس کردم، کیفش را گذاشت روی میز و گفت: «باشد، حالا که می‌خواهید، می‌مانم. راستش دلم می‌خواهد با شما باشم، شما هر کدام موضوع خوبی برای نوشتن هستید.»

آقا عبدالله صورت غذا را که بچه‌ها سفارش داده بودند، گرفت و سوار وانتش شد و رفت.

دو ساعت گذشت و از غذا خبری نشد. برای این که حوصله‌ی نویسنده سر نرود نادر و زهرا سُرنا و دهل زدند و چند تا از بچه‌ها به رقص و پایکوبی پرداختند. چند تا از بچه‌های کوچک داشتند خواب می‌رفتند، منیژه خواب رفته بود صفار از گرسنگی دلش درد گرفته بود، یکی دیگر گریه می‌کرد. من از روی نویسنده خجالت می‌کشیدم. نویسنده گفت به خانواده‌اش خبر می‌دهد که دیر می‌آید. و داستانی برای مان خواند. داستان دریاره‌ی نویسنده‌ای بود که به مدرسه‌ای رفته بود و بچه‌ها ازش چیزهایی پرسیده بودند و او نتوانسته بود جواب همه را بدهد. وقتی از مدرسه بیرون می‌رفت دست می‌کرد توی جیبش که ببیند چه قدر پول دارد، دستش می‌خورد به انگشت‌های بچه‌ها. دید که توی جیبش پر از انگشت اشاره‌ی بچه است. با خیال دانه دانه انگشت‌ها را از جیبش

درمی آورد و جواب سؤال بچه‌ها را می‌داد.

چند تا از بچه‌ها وسط داستان خوابشان برده بود، گوشه و کنار، روی زمین و روی صندلی چرت می‌زدند. و یا خواب رفته بودند. قاسم آهسته به من گفت: «عجب آدم چاخانی است این نویسنده. به جای پول در جیبش انگشت بچه پیدا کرده، مگر می‌شود؟» نویسنده بچه‌ها را نگاه می‌کرد و غصه می‌خورد. در این وقت خانم آمد و گفت:

— آقا عبدالله زنگ زده و گفته است که شب جمعه است و سر پیتزا فروشی شلوغ است و به این زودی نمی‌تواند غذا بیاورد، باید صبر کنیم.

از نویسنده عذرخواهی کرد. نویسنده گفت: «اشکال ندارد، می‌توانیم همه‌مان برویم توی پیتزا فروشی، آن جا بچه‌های پیتزا خور را می‌بینیم و گردشی می‌کنیم، و غذاها را آن جا می‌خوریم.» خلاصه اتوبوس حاضر بود. بچه‌هایی که خواب بودند بیدار کردیم، نق و نوق کردند، اما آمدند. همگی سوار اتوبوس شدیم. خانم هم آمد. نادر و زهرا هم سُرنا و دهل‌شان را آوردند. می‌رفتیم که خودمان غذاها را بگیریم، آقا عبدالله نتوانسته بود توی شلوغی مشتری‌های پیتزاخور غذای مان را بگیرد. نادر و زهرا میان اتوبوس ایستادند. نادر سُرنا زد، زهرا روی دهل کوبید. جنگی و رزمی می‌زدند، آخر قرار بود برویم به جنگ پیتزا خورها و پیتزا فروشی. از خیابان‌ها گذشتیم. صدای ساز و دهل و هیاهوی بچه‌ها از پنجره‌های اتوبوس توی خیابان‌ها می‌پیچید، مردم می‌ایستادند و نگاه مان می‌کردند. برای مان کف می‌زدند. من نویسنده را که عقب اتوبوس میان بچه‌های کوچک بود نگاه می‌کردم. نویسنده همه کس

و همه چیز را نگاه می‌کرد و شاد بود، گاهی کف می‌زد. فکر می‌کردم او به چه چیزی فکر می‌کند. ازش پرسیده بودم که: «آیا تمام داستان‌هایی که نوشته است واقعی است یا خیالی؟» و او گفته بود: «خیال جزء جدا نشدنی داستان است. اگر واقعیت را آن طور که پیش آمده بنویسیم کاری نکرده‌ایم. زمانی واقعیت داستان می‌شود که ما با خیال مان آن را پیرو رانیم و شاخ و برگ بدهیم. در حقیقت هر داستانی با دو بال می‌پرد، یک بال واقعیت و یک بال خیال. هر کدام نباشد، نمی‌توان به آن داستان هنرمندانه گفت. تفاوت نویسنده و خبرنگار در همین است.»

رسیدیم به پیتزا فروشی بزرگی که بسیار شلوغ بود. جا برای ایستادن اتوبوس نبود. زود پیاده شدیم و اتوبوس رفت که جای خالی پیدا کند و بایستد. آقا عبدالله که چشمش به ما بچه‌ها افتاد، آمد جلو که: «خوب شد خودتان آمدید، من نمی‌توانم تو این شلوغی برای‌تان غذا بگیرم.» ما بچه‌ها، از پشت شیشه‌های رستوران آدم‌های داخل را نگاه کردیم. همه‌ی میزها پر بود و بچه‌ها در کنار پدر و مادرشان داشتند پیتزا می‌خوردند و عده‌ای هم سرپا ایستاده بودند و منتظر بودند تا جا خالی شود و بروند و بنشینند. بچه‌هایی که منتظر بودند بی‌تابی می‌کردند، گریه می‌کردند و به زمین پا می‌کوفتند. تا آن موقع این جور شام خوردن ندیده بودیم. نادر سر سرنایش را بالا گرفت و بنا کرد به جنگی و رزمی نواختن و زهرا با چوب هایش روی دهل زد. ناگهان همه‌ی آن‌هایی که نشسته بودند پشت میزها و غذا می‌خوردند و آن‌هایی که انتظار می‌کشیدند تا برای‌شان پیتزا و همبرگر بیاورند، برگشتند و ما را نگاه کردند. فقط ما را می‌دیدند و صدای ساز و دهل مان را می‌شنیدند.

دیگر صدای ساز و آواز فرنگی که از بلند گوی رستوران پخش می شد، نشنیدند. اول خیال کردند که نادر و زهرا بچه های ساز زن دوره گرد هستند، بعد که فهمیدند ما گروهی هستیم که از روستاهای دور آمده ایم و مهمان هستیم، جور دیگری نگاه مان کردند. رستوران شلوغ تر شده بود. نویسنده رفت و مدیر رستوران را آورد که ما را ببیند و با احترام ما را به رستوران راه دهد. مدیر آمد و همه ی ما را در گوشه ی خیابان جمع کرد. به نادر و زهرا اشاره کرد که ساز و دهل نزنند تا ما حرف های او را بشنویم. او گفت:

— خوش آمدید، شما مهمان ما هستید، قدم بر چشم ما گذاشتید. صاحب این جا سفارش شما را کرده است. ما وظیفه داریم از شما پذیرایی کنیم. من خودم بچه دارم و می دانم شما چه مصیبتی کشیده اید. اما می بینید که وضع ما از چه قرار است. نمی توانیم مشتری ها را از رستوران بیرون کنیم. بیشتر آن ها مثل شما بچه اند. یک هفته و شاید یک ماه انتظار کشیده اند که پدر و مادرشان آن ها را بیاورند این جا که پیتزا بخورند.

نویسنده گفت:

— اشکال ندارد، غذاهای سفارش ما را بدهید، می رویم توی اتوبوس می خوریم.

خانم گفت:

— اصلاً می رویم توی پارک می نشینیم و غذا می خوریم. این بچه های کوچک طاقت گرسنگی کشیدن و انتظار کشیدن ندارند، خوابشان می آید. وقتی پدر و مادرشان زنده بودند، سر شب نانی، ماستی، کشکی، دوغی به آن ها می دادند، می خوردند و می خوابیدند، حالا امشب که صاحب رستوران دعوتشان کرده....

مدیر پرید میان حرف خانم که: «حق با شماست. اما، راستش را بخواهید ما آمادگی پذیرایی از پنجاه تا مهمان را امشب نداریم، غذا کم داریم و حتی به آن‌ها که از خانه هاشان سفارش داده‌اند، جواب رد داده‌ایم. صاحب این رستوران، آقای صارمی، ده تا از این رستوران‌ها دارد، رستوران‌های زنجیره‌ای که اسم همه شان «گربه سفید» است. همه‌ی آن‌ها با سفارش نامه‌ی او به شما غذا می‌دهند. یکی از آن‌ها همین خیابان بغلی روبه روی پارک است، تا دیر نشده بروید آن جا، که خلوت‌تر است.

بچه‌ها قُر زدند و سوار اتوبوس شدند. بچه‌ها ناراحت و سرخورده بودند. حرف می‌زدند:

— یعنی چه؟ مگر ما گداییم که باید برای لقمه‌ای شام از این رستوران به آن رستوران برویم.

— ما اصلاً شام نمی‌خواهیم.

— پول هامان را روی هم می‌گذاریم و نان و پنیر می‌خریم و می‌خوریم.

— چرا با ما این طور رفتار می‌کنند. خودشان ما را دعوت کرده‌اند. خانم ناراحت بود:

— بچه‌ها ساکت باشید. سرم درد گرفت. برویم ببینیم آن جا چه می‌شود.

نادر و زهرا با اشاره من ساز و دهل می‌زدند، آرام می‌زدند، مثل وقتی که برای عزا می‌زدند.

نویسنده ناراحت بود:

— بچه‌ها، فکر کنید این هم بازی است مثل باقی بازی‌های

بچه‌گانه. مثل داستان است که باید صبر کنیم تا ببینیم آخرش چه

می‌شود. روحیه تان را حفظ کنید، آهنگ شاد بزنید.
 نادر و زهرا آهنگ شاد زدند، آهنگ عروسی و جشن نوروز.
 بچه‌ها کف زدند و راننده پشت فرمان شانه‌ها و سر و گردنش را
 تکان تکان می‌داد و می‌رقصید. صدا در خیابان پیچید. ماشین پلیس
 آمد و پلیس به راننده گفت:

— بزن کنار؟ چرا شلوغ کرده‌اید مگر عروس می‌برید؟
 راننده گفت:

— بچه‌ها را از روستای دوری آورده‌ایم و مهمان ما هستند.
 خانم گفت:

— بچه‌ها ساکت! به نظرم مشکلی پیش آمده.
 راننده چیزهای دیگر گفت، و گفت: «پیتزا فروشی گربه سفید
 شماره ۲ کجاست؟ بچه‌ها را می‌بریم آن جا شام بخورند.»
 پلیس آمد توی اتوبوس و گفت:
 — سلام بچه‌ها، حالتان خوب است؟

و بعد خودش جواب خودش را داد: «حتماً حالتان خوب است
 که بزن و بکوب راه انداخته‌اید. خفه شدیم از بس از این ماشین‌ها
 آهنگ‌های اجق و جق شنیده‌ایم. شما خوب می‌زنید، آدم سرو حال
 می‌آید. اما یواش بزنید، اگر بلند بزنید خیابان شلوغ می‌شود. همه
 می‌ایستند و نگاه تان می‌کنند، خیابان بند می‌آید و کار ما خراب
 می‌شود. حالا آرام بزنید و شادی کنید، بروید به رستوران شماره ۲
 «گربه سفید» که زودتر به شام برسید.»

بچه‌ها برای پلیس مهربان کف زدند. پلیس لبخند زد. نویسنده
 گفت: «مثل این که شما هم اهل روستا هستید، و ساز و دهل
 بچه‌های روستا را دوست دارید.» صدای بوق بوق ماشین‌ها خیابان

را پر کرد! اتوبوس بزرگ خیابان را بند آورده بود. پلیس زود از اتوبوس پیاده شد و اشاره کرد به راننده که تند برود. نشانی رستوران شماره ۲ «گربه سفید» را به راننده داد.

خیابانی که به رستوران می خورد یک طرفه بود و راننده مجبور بود دور بزند و برود از خیابان بالایی و از میدان بیاید. آقا عبدالله با وانتش جلو جلو می رفت و اتوبوس ما پشت سرش می آمد. خیابان خیلی شلوغ بود، پر از ماشین بود، هر جا می پیچیدیم راه بندان بود. چند تا از بچه ها خواب رفته بودند. چند تایی از گرسنگی دلشان به درد آمده بود. بعضی ها هم می خواستند بروند دستشویی. نویسنده به راننده گفت گوشه ای نگه دارد، راننده زد کنار و نگه داشت، نویسنده رفت پایین و مقداری کیک و آبمیوه گرفت. به بچه هایی که طاقت گرسنگی نداشتند کیک و آبمیوه داد. خانم گفت:

— خجالتان دادید، وظیفه ماست که برای بچه ها چیزی بخریم. چند تا از بچه ها رفتند از دستشویی چلوکبابی سر راه استفاده کردند.

بالاخره رسیدیم به رستوران شماره ۲ گربه سفید. این گربه ی سفید از آن گربه ی سفید اولی کوچکتر بود و همه ی میزها پر بودند. مثل آن یکی عده ای هم سرپا ایستاده بودند. مدیرش آدم خوبی بود. موهای جلوی سرش ریخته بود. اما جوان بود... باادب بود و کراوات داشت و خیلی خوب حرف می زد. وقتی ما را دید خوشحال شد و گفت:

— خوش آمدید، پدرم سفارش کرده است که از شما پذیرایی کنیم.

فهمیدیم که رئیس این جا پسر صاحب همه ی رستوران های

گربه سفید است. او گفت:

— می‌بینید که سرمان شلوغ است. امشب شب جمعه است. ای کاش شما یک شب دیگر می‌آمدید، میان هفته می‌آمدید. یا لااقل زود می‌آمدید. یا خبر می‌کردید که دارید می‌آید. الان اوج شلوغی این جاست. و حاضر کردن پنجاه غذا، خیلی سخت است و کار می‌برد. باید صبر کنید.

نویسنده گفت:

— چقدر باید صبر کنیم، بچه‌ها خوابشان می‌آید. گرسنه‌اند. مهمان‌اند. روزهای بدی گذرانده‌اند.

رئیس گفت:

— شما معلم این‌ها هستید؟

— نه، من نویسنده‌ام. برای بچه‌ها داستان می‌نویسم.

— خوب بروید داستان‌تان را برای بچه‌ها بنویسید. در کار ما دخالت نکنید.

— یعنی چه که بروم داستانم را بنویسم؟

— شما به کار ما وارد نیستید. تهیه‌ی این همه غذا با این اوضاع و احوال کار ساده‌ای نیست. مشکل است.

— می‌دانم مشکل است، اما باید به این بچه‌ها بیشتر توجه کنید.

— یعنی می‌فرمایید به کسانی که زودتر آمده‌اند و پول داده‌اند، نرسیم؟

نویسنده اسم پول را که شنید، خیلی سرخ شد و گفت:

— شما همه چیزتان پول است. چقدر می‌خواهید پول درآورید.

این پول‌ها را می‌خواهید چه کنید؟ چند تا ویلا در شمال و در خارج بخرید؟ این همه رستوران در این شهر دارید، کافی‌تان

نیست.

— به شما مربوط نیست. اصلاً شما کی هستید که به ما دستور می‌دهید؟

نزدیک بود نویسنده و پسر صاحب رستوران یقه‌ی همدیگر را بگیرند. خانم پیش رفت و به رئیس گفت:

— احترام نویسنده را نگه دارید، آقا. ایشان مرد مهربانی هستند که در داستان‌های‌شان همیشه از بچه‌های ندار و گرفتار طرفداری کرده‌اند. شما داستان‌های او را نخوانده‌اید. نویسنده گفت:

— اگر کتاب خوان بود این جور حرف نمی‌زد. این جور برخورد نمی‌کرد. من از آدم‌های حریص و پول‌دار که تظاهر به مهربان بودن می‌کنند خوشم نمی‌آید.

ورو کرد به رئیس:

— اصلاً شما سواد دارید؟

رئیس به‌اش برخورد و گفت:

— من لیسانس زمین‌شناسی هستم. ما اصلاً امشب غذا نداریم. بروید شب دیگر بیایید. مهمانی که به زور نمی‌شود. حالا هر کار می‌خواهید بکنید.

سروصدای رئیس رستوران و نویسنده و اعتراض بچه‌ها بالا گرفته بود. همه با هم، درهم و برهم، حرف می‌زدند.

کسانی که نشسته بودند توی رستوران و پیتزای می‌خوردند و آن‌ها که سرپا ایستاده بودند و منتظر بودند همین جور آشپزها و کارگرها و خدمتکارهای رستوران، ریختند بیرون که ببینند، چه خبر شده.

نویسنده که دید جماعتی دور بچه‌ها جمع شده‌اند، روی و انت

ایستاد. و سخنرانی کرد:

— عیب ما این است که برای هیچ چیز برنامه ریزی نداریم. عیب ما این است که در هر حادثه‌ای بچه‌ها را قربانی می‌کنیم. قربانی ترجم. ما ملت ثروتمند و باهوشی هستیم، اما برنامه ریزی و مدیریت درست و حسابی نداریم، در زمین لرزه‌ها و سیل‌ها و هر اتفاق دیگر بچه‌های تنها و بی کس را به همدیگر نشان می‌دهیم و مردم را احساساتی می‌کنیم و می‌خواهیم از آن‌ها کمک بگیریم که به آن‌ها لباس و خوراک و پتو بدهند. چرا باید از رستوران دارها برای شام بچه‌ها کمک بگیریم تا لقمه‌ی نانی به این بچه‌ها بدهند، که سر گرسنه به بالین نگذارند. چرا آن‌ها را جلوی مردم خجالت‌زده می‌کنیم!

نویسنده داشت حرف می‌زد و تند می‌رفت که خانم جلویش را گرفت:

— آقا، شما در جریان نیستید، صاحب رستوران خودش داوطلب شده است که بچه‌ها را مهمان کند. از این حرف‌ها ننزید. ما مسئولیت داریم. شما شعارتان را می‌دهید و می‌روید پی کارتان و ما باید جواب‌گو باشیم.
آقا عبدالله گفت:

— نان ما را آجر نکنید آقای نویسنده. حرف هایتان بودار است. کسانی که آمده بودند با بچه‌هایشان پیتزا بخورند. از دیدن بچه‌ها و حرف‌های نویسنده خیلی ناراحت شدند و گفتند: «بچه‌ها مهمان ما هستند، اول به آن‌ها پیتزا بدهید، به حساب ما. ما آن‌ها را کنار بچه‌ها مان می‌نشانیم، مثل بچه‌های خودمان از آن‌ها پذیرایی می‌کنیم این‌ها هم وطن و نور چشم ما هستند.» بچه‌هایی که پیتزاشان را تا

نصفه خورده بودند، ساده و با احساس خواستند که بچه‌های روستایی زلزله زده کنارشان بنشینند و با هم غذا بخورند. پدر و مادرها دست در جیب و کیفشان کردند پول درآوردند و جلوی مدیر جوان رستوران گرفتند که هر چه می‌خواهید بردارید، ما را جلوی مهمان‌های کوچولومان شرمنده نکنید.

مدیر جوان که جلوی مشتری‌ها شرمنده شده بود. احساساتی شد، چشمانش پر از اشک شد و گفت:

— این‌ها مهمان ما هستند. پدرم آن‌ها را دعوت کرده است. لازم نیست شما ولخرجی کنید. پدرم و اصلاً خانواده‌ی ما آدم‌های پولدوست نیستیم. خیرخواه هستیم. گفتم امشب امکانات نداریم، سرمان شلوغ است. حرف بدی زدم؟

بچه‌های پیتزاخور دست بچه‌های کوچک مهمان را گرفتند و بردند توی رستوران. در گوشه‌ی رستوران جایی بود که تاب و سرسره و استخر توپ گذاشته بودند، بچه‌ها را بردند آن‌جا که بازی کنند تا پیتزا برسد. بچه‌ها پریدند طرف وسایل بازی. بازی کردند. کسانی هم که منتظر بودند تا میزها خالی شوند، گذاشتند و رفتند. بچه‌های بزرگ تر توی اتوبوس نشسته بودند، از پشت شیشه‌ها به رستوران و مردمی که اوقات شان تلخ بود و غذا نخورده می‌رفتند، نگاه می‌کردند. خانم رفته بود تو رستوران و مواظب بود که بچه‌ها موقع بازی نیفتند و بلایی سرشان نیاید. راننده به نویسنده گفت:

— آقا شما دخالت نکنید، بگذارید همه چیز به خیر و خوشی تمام شود. عجب شبی است امشب.

نویسنده که نمی‌خواست داستان در همین جا به شیرینی تمام

شود، آمد توی اتوبوس و گفت:

— بچه‌ها شما از این وضع راضی هستید؟

همه گفتند:

— نه، هرگز نمی‌خواهیم به ما این جوری شام بدهند. به دل مان زهر می‌شود. ما برای خود سروسامانی داشتیم، هفته‌ای چند شب مهمان داشتیم. روح پدر و مادرمان، وقتی ببینند بچه‌هاشان به چه خفت و خواری افتاده‌اند، آزرده می‌شود.

نویسنده گفت:

— حالا که این طور است، بروید بچه‌های کوچک را از رستوران بیاورید. می‌رویم جایی که حرفمان را بزنیم.

راننده گفت:

— کجا برویم حرفمان را بزنیم. کوتاه بیا آقای نویسنده.

— چرا کوتاه بیایم. نمی‌خواهم خاطره‌ی بد امشب را بچه‌ها از تهران ببرند.

چند تا از بچه‌ها رفتند که بچه‌های کوچک را از رستوران بیاورند. یاد حرف‌های نویسنده افتادم که می‌گفت: «تا می‌توانید در داستان‌تان شعار ندهید، نصیحت نکنید. شعار دادن و نصیحت کردن کار نویسنده داستان نیست. به جای شعار دادن، موقعیت آدم‌های داستان‌تان را نشان دهید، بگذارید خوانندگان خودشان پیام داستان و حرف‌های حساب‌تان را کشف کنند.» حالا دیدم که خودش شعار می‌دهد و سخنرانی می‌کند. تا مردم حرفش را قبول کنند. دلم می‌خواهد به او بگویم: «پس چرا خودتان این قدر داد می‌زنید و شعار می‌دهید؟»

بچه‌های بزرگتر بچه‌های کوچک را آوردند توی اتوبوس، خانم

هم آمد:

— چه شد؟... کجا باید برویم؟

نویسنده گفت:

— یک راست می‌رویم پیش وزیر.

خانم گفت:

آقا شما دارید داستان می‌نویسید یا زندگی می‌کنید؟

راننده گفت:

— برویم پیش وزیر چه بگوییم؟ کجا وزیر را پیدا کنیم؟

— پیدا می‌کنیم، وزیر باید وضعیت این بچه‌ها را ببیند و بداند تا

برنامه ریزی نکرده، بچه‌ها را تهران نیاورد. وزیر الان توی

وزارتخانه است، جلسه دارد.

پیش خودم گفتم: «نویسنده می‌خواهد وزیر را وارد داستانش

کند، خیالش دارد پرواز می‌کند.»

خانم گفت:

— دست بردارید آقای نویسنده. چه غلطی کردیم که....

راننده پرید میان حرف خانم، گفت:

— راست می‌گوید خانم، این مملکت همیشه همین جور با

رودرواسی اداره شده. بگذارید برویم وزارتخانه ببینیم چه می‌شود.

اعدام‌مان که نمی‌کنند.

راننده وقتی دید همه‌ی بچه‌ها سوار شده‌اند، دور زد، رفت

طرف وزارتخانه. بچه‌ها همه بیدار بودند، می‌خواستند وزیر را

ببینند. تا آن موقع هیچ وزیری از نزدیک ندیده بودند. گرسنگی

یادشان رفته بود، می‌خواستند ببینند آخر داستان چه می‌شود.

نویسنده با کارها و نقشه‌ها و داستان‌پردازی‌اش سرشان را حسابی

گرم کرده بود.

حال خانم خوب نبود، فشار خونسش پایین افتاده بود. سرش گیج می‌رفت. می‌خواست همه چیز را رها کند و برود خانه‌اش، نمی‌شد. نویسنده از راننده قند گرفت توی لیوان برای خانم آب قند درست کرد. دخترها شانه‌های خانم را مالیدند، حالش کمی بهتر شد.

خیابان‌ها تقریباً خلوت شده بود، اتوبوس رسید جلوی وزارتخانه. بچه‌ها از اتوبوس پریدند پایین و ساختمان بلند و بزرگ و پر از پنجره‌ی وزارتخانه را تماشا کردند. نادر و زهرا با اشاره‌ی نویسنده ساز و دهل زدند. نگهبان از اتاقکش بیرون آمد:

— چیه، چه خبر شده؟

نویسنده گفت:

— با وزیر کار داریم.

نگهبان گفت:

— بروید فردا بیایید، وزیر با معاونین‌اش جلسه دارد.

نویسنده و بچه‌ها به حرف نگهبان اعتنا نکردند. سرشان را انداختند پایین و وارد وزارتخانه شدند، خانم یواش یواش پشت سرشان می‌آمد. سردرد داشت و می‌ترسید اوضاع خراب‌تر شود. دفتر وزیر طبقه سوّم بود، نویسنده و بچه‌ها از پله‌ها بالا رفتند، نگهبان وزارتخانه تا خواست جلوی شان را بگیرد. بچه‌ها از زیر دست و پای او رفتند بالا. دیدن وزیر برای بچه‌ها بازی هیچان انگیزی شده بود، همراه با صدای ساز و دهل کف می‌زدند و می‌خندیدند و از پله‌ها بالا می‌رفتند. صدای بچه‌ها و سُرنا و دهل در ساختمان خالی وزارتخانه می‌پیچید. رئیس دفتر وزیر که صداها را شنید از اتاقش بیرون آمد، ما بچه‌ها را دید که همراه مرد ریش

بلند پشت درِ اتاق وزیر جمع شده‌ایم و شلوغ کرده‌ایم. پرسید چه خبر است و شما کی هستید. نویسنده حال و حکایت بچه‌ها را گفت. داشت حرف می‌زد، وزیر و چند نفر دیگر از اتاق بیرون آمدند. وزیر که فهمید حال و روز بچه‌ها از چه قرار است. ناراحت شد و غصه خورد و گفت:

— متأسفم که با شما این گونه رفتار کرده‌اند. شما مهمان ما هستید. شما مثل بچه‌های خودم هستید. خوب شد که آمدید این جا. من که فرصت نمی‌کنم بیایم و شما را از نزدیک ببینم. بعد، بچه‌ها را برد توی اتاق بزرگش که مثل سالن بود و پر از مبل و میز و صندلی.

یکی از بچه‌ها روی نقشه‌ای که به دیوار آویزان بود روستای ما را نشان داد. وزیر بچه‌های کوچک را نگاه کرد دستی به سرشان کشید و گفت: «شما خیلی رنج دیده‌اید، خیلی سختی کشیده‌اید. حال شما را خوب می‌فهمم. حالا چه دوست دارید بخورید تا بگویم برایتان بیاورند؟»

هر کدام از بچه‌ها چیزی می‌خواست؛ چلوکباب کوبیده با ماست و ترشی و پیاز، پیتزا، همبرگر، پلو خورش، عدس پلو با خرما. آبگوشت، ساندویچ کالباس همراه با نوشابه، طاس کباب، کله‌پاچه، پیرونی، کوفته تبریزی، دلمه‌ی برگ انگور، حلیم، نان و ماست، کشک بادمجان، املت. ماهی پلو و ماست موسیرا

وزیر لبخند زد و دستی به موه‌های چانه‌اش کشید و گفت:

— بچه‌های من، هر کدام از این غذاها را در جاهای خاصی می‌پزند، این موقع شب و به این زودی نمی‌توان همه‌ی این غذاها را فراهم کرد. اگر موافق باشید بگویم برای تان پلو خورش بیاورند،

خود من هم گرسنه‌ام، همراه شما می‌خورم.
 بعد، جلوی بچه‌ها بیسکویت گرفت، هر کدام دانه‌ای برداشتیم.
 چایی هم برای مان آوردند. وزیر گفت:
 — حالا بروید توی هال، من جلسه‌ام را تمام کنم و تا آن موقع غذا
 هم می‌رسد. امکان فراهم کردنش ساده است.
 بچه‌ها از اتاق بیرون رفتند، هر چه گشتند نویسنده را پیدا
 نکردند. خانم گفت:
 — خداحافظی کرد و رفت.
 — چرا رفت؟
 — نمی‌دانم. گفت که من شما را تا اتاق وزیر آوردم، حالا هر
 کاری می‌خواهید بکنید. آن شما و آن هم وزیر.
 یکی از بچه‌ها گفت:
 — برویم روی بام وزارتخانه و از آن جا تهران را ببینیم.
 خانم گفت:
 — نه، خطرناک است، خدای نکرده یکی‌تان می‌افتید پایین و
 برای همه دردسر می‌شود.
 بچه‌ها التماس کردند: کسی که چایی می‌آورد دلش به حال ما
 سوخت و مکرراً برد و بیی بام. بام وزارتخانه خیلی بلند بود. از آن جا
 تهران زیر پای مان بود. خانم و آقا عبدالله و راننده دورمان را گرفته
 بودند که به لب بام نزدیک تشویم. تهران از آن بالا چه قدر قشنگ
 بود، پر از چراغ بود، از چراغ‌هایی که دو طرف ردیف هم بودند،
 معلوم می‌شد آن جا خیابانی بزرگ است.
 نادر و زهرا روی بام بلند وزارتخانه برای تهران ساز و دهل شاد
 زدند. نمی‌دانم مردم تهران صدای ساز و دهل مان را شنیدند یا نه.

از نویسنده پرسیده بودم:

— برای داستان پایان شاد بهتر است یا پایان غم‌انگیز؟
گفته بود:

— پایان هر داستانی باید از دل داستان بجوشد. نباید پایان را با
چسب به داستان بچسبانیم. امیدواری و شادی در پایان داستان چیز
خوبی است. اما اگر داستان به‌جور غم‌گینی هم تمام شود، اشکال
ندارد. مهم این است که پایان داستان ذهن خواننده را درگیر کند.
روز بعد، روزنامه‌ها عکس ما را با وزیر چاپ کردند و بالایش
نوشتند: «بچه‌ها مهمان وزیر بودند.» در تلویزیون هم خودمان را
دیدیم، داشتیم پلو خورش می‌خوردیم. از دیدن خودمان با وزیر در
تلویزیون شاد شدیم. روی هم رفته سفر خوبی بود.

چاکر شما - رضا

